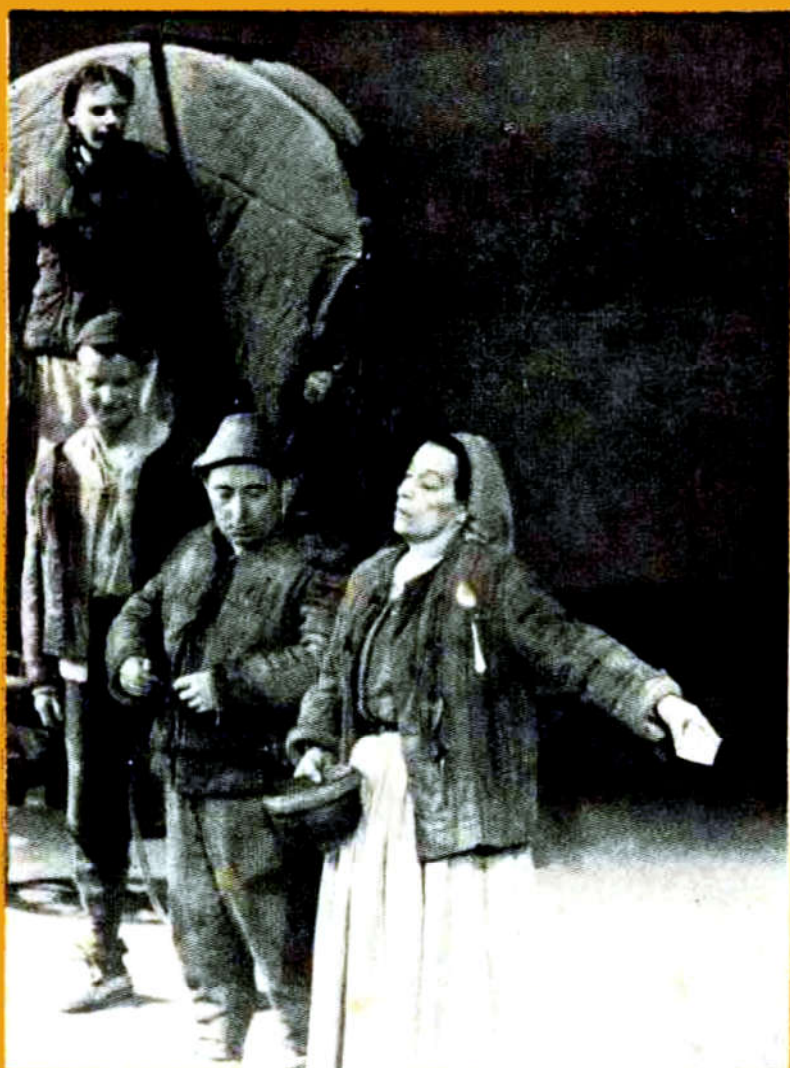


شماره دوازدهم



اثر: برتولت برشت

نسخه‌ی درباره نمایشنامه از دکتر مصطفی رحیمی

برتولت برشت



انتشارات کتابخانه ایرانمهر

۱۰

ننه دلاور

و

فرزندان او

Mutter Courage und ihre Kinder

گزارش جنگهای سی ساله

نمایشنامه در دوازده صحنه



ناشر: کتابخانه ایرانمهر . تهران ، چهار راه کنت ،
ساختمان جنرال استیل . شماره ۱۳۴ .

حق چاپ و اجرای نمایش محفوظ است .

چاپ این کتاب در خردادماه یکهزار و سیصد و چهل و پنج
شمسی در چاپخانه بانک بازرگانی به پایان رسید .
تهران ، ایران

ننه دلاور

و

فرزندان او

یا

سخنی دربارهٔ نمایشنامه

از

دکتر مصطفی رحیمی

،

در باره ترجمه

این نمایشنامه را نخست نویسنده این سطور و آقای دکتر مسیح ایزدپناه، هر کدام جداگانه، از روی ترجمه فرانسۀ ژنویوسرو - Geneviève Serreau و بنوبسون Benno Besson به فارسی برگردانیم. ترجمه‌ای که بدینگونه بدست آمد می‌بایست با اصل آلمانی آن تطبیق شود، تا گذشته از دقیق‌تر شدن ترجمه، در یافتن «زبان» نمایشنامه که دشواری آن مورد تردید نبود توفیقی حاصل آید. این مشکل به‌همت آقای کیکاووس جهان‌داری آسان شد. ایشان با گشاده‌روئی پذیرفتند که نمایشنامه سر به سطر با اصل مطابقت دارد. و چنین کردیم. توجه و صمیمیت آقای جهان‌داری چنان بود که نمی‌توان ایشان را مترجم ندانست، بی‌آن که این گفته در مورد نارسائی‌های احتمالی ترجمه مسئولیتی برای ایشان ایجاد کند.

بنا به توصیه برشت شعرهای نمایشنامه را منظوم کردم. زیرا این کار برای فن «فاصله‌گذاری» (ایجاد این احساس که واقعیت با آنچه در صحنه می‌گذرد متفاوت است) لازم بود. گذشته از آن تفاوت میان زبان شعر و نثر خود از خصوصیات کار برشت است. و نیز چون موسیقی از ارکان اصلی اجرای نمایشنامه‌های اوست، لزوم این امر بیشتر احساس می‌شد. چون زبان گفتار و نگارش در فارسی تفاوت آشکار دارد، در صورتیکه نمایشنامه به‌روی صحنه بیاید باید در بعضی از عبارتها تغییراتی داده شود.

دردقت و جستجو و صرف وقت آسان‌گیری نشده، اما با توجه به اینکه مترجمان فرانسه و انگلیسی این اثر، هیچیک نام ترجمه بر کار خود ننهادند، در این کار دشوار چه ادعائی می‌توان کرد؟

مصطفی رحیمی

فهرست

موضوع	صفحه
برشت در چند سطر	۶
صفحه‌ای از تاریخ	۹
نمایشنامه ننه‌دلاور و فرزندان او	۱۳
انسان بودن یا نبودن (سخنی دربارهٔ نمایشنامه)	۱۶۵

برشت در چند سطر

«برتولت برشت» را عده‌ای از صاحب‌نظران «شکسپیر عصر ما» و «بزرگترین نمایشنامه نویس معاصر» دانسته‌اند.

به سال ۱۸۹۸ در آلمان به دنیا آمد و در سال ۱۹۵۶ در همین کشور دیده از جهان بست.

در هنر تئاتر انقلابی به وجود آورد و راههای تازه و بدیعی در این جهان گشود.

برشت هنرمندی است نمایشنامه نویس، شاعر، مقاله نگار، هنرمند تئاتر و نویسنده رمان و داستان کوتاه. ولی کار عظیم او دردنیای نمایشنامه نویسی است.

نزدیک به چهل نمایشنامه از او در دست است. تا کنون هشت دیوان شعر از وی انتشار یافته و چاپ آثارش ادامه دارد.

مکتب برشت، تنها مکتبی هنری نیست، بلکه مکتبی است فلسفی و هنری براساس پیشروترین مکتب‌ها و مستقل از همه آنها. برشت در این جهان چشم اندازهای آموزنده و جالبی در برابر دیدگان جوینده می‌گشاید.

برشت به آگاهی و روشن بینی و مسؤولیت شناسی انسان قرن بیستم توجه خاص دارد. به نظر او فلسفه و هنر دو برادر همزاد و همگام‌اند. معتقد است که عالمی از نو بیايد ساخت و ز نو آدمی.

برشت برای هنرمند ، یعنی صاحب « ظریف‌ترین و لطیف‌ترین
صور وجود»، وظیفه‌ای بزرگ قائل است . می‌گوید: « حتی از نظر گاه
جامعه ، نویسنده و نمایشنامه نویسی که نظریه فردی و شخصی ندارد ،
فاقد هر گونه ارزشی است . برای این که هنرمند مفید باشد باید چیز
تازه‌ای ابداع کند . نمایشنامه نویس نباید از دولت درس بگیرد .
برعکس دولت می‌تواند از نمایشنامه نویس چیزی بیاموزد . در واقع ،
همیشه مسائلی هست که جامعه در حل آن فرو می‌ماند : نویسنده باید
در این زمینه کار کند . چه بسا که تخیل او به این جستجوها مدد رساند ،
و چه بسا که در این زمینه امور تازه‌ای کشف کند . به هر حال نویسنده
نه آینه است و نه بلندگو ...»^۱

بنابر آنچه گذشت برشت تا پایان عمر عضویت هیچ حزبی را
نپذیرفت ، ولی یکدم از اندیشه یافتن راهی برای زندگی بهتر و
انسانی‌تر غافل نماند .

هنر برشت ، هنری است واقع‌گرای . بی‌معما و بی‌ابهام .
جویای هنر در برابر آثار او سرگردان نمی‌ماند و بهت‌زده نمی‌شود .
در برابر اصراری که برخی از هنرمندان قرن بیستم در پیچیده کردن
اثر خود دارند ، برشت می‌کوشد تا محتوی گرانبار اثر خود را در روشن-
ترین و شفاف‌ترین قالب هنری منعکس کند . و آیا همه آنان که فکر
روشنی دارند چنین نیستند؟^۲

۱- از مصاحبه هفت‌نامه «فرانس اسر و اتور» به تاریخ ۲۵ ژوئن ۱۹۵۵ .

۲- برای اطلاع بیشتر از آثار و افکار برشت رجوع کنید به مقدمه
زندگی گالیله ، نوشته دکتر عبدالرحیم احمدی .

ننه‌دلاور و فرزندان او یکی از مشهورترین نمایشنامه‌های
برشت است .

این اثر را پاره‌ای از منتقدان « چکیده افکار برشت » و بعضی
شاهکار اودانسته‌اند. عده‌ای نیز با عنوان « بزرگترین نمایشنامه ضد جنگ »
از آن یاد کرده‌اند .

این اثر در سالهای ۱۹۳۸-۱۹۳۹ نوشته شده و نخستین بار به سال
۱۹۴۱ در زوریخ به روی صحنه آمد . جنگ جهانی دوم نمایش آن را
متوقف ساخت . سپس به سال ۱۹۴۹ با نظارت خود برشت در « تئاتر
آلمان » برلن بازی شد . این بار نقش ننه‌دلاور به عهده « هلنه وایگل »
همسر هنرمند برشت بود . گروه تئاتری « برلینر آنسامبل » به رهبری
برشت، و همسرش، نمایشنامه ننه‌دلاور را به سال ۱۹۵۱ در برلن و به سال
۱۹۵۴ در پاریس نمایش داد .

این نمایشنامه در پاریس چند بار به روی صحنه آمده و در شهرهای
بزرگ اروپائی نیز بارها نمایش داده شده است و هر چند گاه یکبار
نمایش آن تجدید می‌شود .

به سال ۱۹۶۴ در آلمان از این نمایشنامه فیلمی نیز تهیه شده است.

صفحه‌ای از تاریخ

عنوان دوم این کتاب «گزارش جنگ‌های سی‌ساله» است. بنابراین شاید اشاره کوتاهی به داستان این جنگ، در مقدمه ترجمه فارسی کتاب، بيمورد نباشد:

اشاعه افکار جدید از طرفی، که فن چاپ كمك شایانی به آن کرد، و فساد کشیشان و روحانیان از طرف دیگر، موجب شد که در قرن شانزدهم میلادی وحدت جهان مسیحی متزلزل شود و مذاهب جدیدی در دین مسیح پدید آید. این امر دو نتیجه مختلف به بار آورد.

نخست گروهی از دهقانان به تصور این که مذاهب تازه پشتیبان آنهاست بر ضد ستمگران عصر شوریدند، اما رهبران مذاهب جدید بنوبه خود پاپ‌های دیگری شدند و از مردم روی برتافتند. چنان که لوتر اصلاح‌کننده دین مسیح فتوی داد که اگر زبر دستان زشتکار و بیدادگر هم باشند، زیردستان نباید سرکشی کنند. و نیز می‌گفت که دهقانهای شورشی را، به هر وسیله‌ای که پیش آید، باید از میان برداشت و قتل‌عام کرد؛ زیرا هیچ چیز مسموم‌کننده‌تر و زیان‌آورتر و شیطانی‌تر از يك فرد شورشی وجود ندارد. لوتر می‌گفت که قتل دهقانان سرکش چون کشتن سگ‌ها امری واجب است زیرا اگر چنین کسی نابود نشود به انسان حمله خواهد کرد و تمام زمین‌ها را خواهد گرفت. نتیجه آن شد که تنها در ایالت آلزاس هیجده هزار دهقان به دست ستمکاران خفه شدند.

نتیجه دیگر تفرقه مذهبی جنگ طولیلی بود که در اوایل قرن

هفدهم در اروپا به وجود آمد. این جنگ که از سال ۱۶۱۸ تا ۱۶۴۸ به طول انجامید به **جنگ‌های سی ساله** مشهور است. صحنه عمده این جنگها نواحی مختلف آلمان و اروپای مرکزی بود. علت اساسی زدو خورد، منفعت‌جوئی و قدرت‌طلبی سران ایالات و کشورهای اروپائی بود و اختلاف مذهبی بهانه آن.

حاکم هرایالت آلمان سهم‌بیشتری می‌خواست. امپراتور اتریش مایل بود که همه آلمان را به صورت حکومت سلطنتی موروئی، تحت نظر خود، درآورد. و نیز می‌خواست که برای ضبط اموال مخالفان مذهبی، مذاهب تازه را در داخل قلمرو حکومت خود براندازد.

این امر، با مقاومت ملل جزو امپراطوری اتریش مواجه شد و نیز قدرت‌طلبی اتریش به زیان فرانسه و سوئد، که دولتهای نیرومند آن زمان بودند، تمام می‌شد.

پادشاه سوئد می‌خواست که دریای بالتیک را تبدیل به «دریاچه سوئدی» کند. این قدرت‌جوئی با منافع لهستان و دانمارک و اتریش تماس مستقیم داشت. به ظاهر سخن از مذهب بود و در باطن این کشمکش‌ها.

جنگ نخست از آلمان آغاز شد. سپس سوئد به لهستان حمله کرد و رفته رفته دولتهای اتریش، دانمارک، اسپانیا و فرانسه نیز وارد جنگ شدند و مدت سی سال اروپا صحنه زد و خوردهای خونین بود.

در آن زمان سپاه منظم وجود نداشت و سران کشورها از اینجا و آنجا سرباز می‌گرفتند. مأمورین نظامی هر که را می‌یافتند به اردوگاه می‌بردند. سربازان برای تحصیل وسایل زندگی به یغما می‌پرداختند.

به دنبال سپاه ، انبوهی از غارتگران که آنان را کلاغان میدان جنگ می‌نامیدند در حرکت بودند. بدیهی است گذر کردن چنین سپاهی برای دهقانان مصیبتی بزرگ بود . چه بسا که سربازان مزارع و خانه‌های کشور خودی را نیز غارت می‌کردند .

با این مقدمات تصور وضع آلمان که صحنهٔ عمده زد و خوردها بود آسان است : دهقانان به جنگلها می‌گریختند . چون چارپائی نمی‌ماند، دهقان خودکار چارپا را انجام می‌داد . نوشته‌اند که در ناحیه رن یعنی آبادترین و زرخیزترین نواحی آلمان از دهکده‌های ششصد نفری جز بیست تن کسی زنده نماند. شهرها نیز وضع بهتری از روستاها نداشت . فقر و قحطی و مرض بیداد می‌کرد ، حتی مردم شهر از حملهٔ گرگها امان نداشتند .

و این حقایق تاریخی زمینه‌ای است کد در آن، برشت بنای نمایشنامه خود را ، مستقل از تاریخ و با شکوه خاص هنر ، پی افکنده است .

• • •



اشخاص نمایش

گوینده . ننه دلاور . ایلیم . «سویسی» . کاترین . مأمور سر باز .
گیری . سرجوخه . آشپز . سروان . قاضی عسکر . ناظر خرج .
ایوت . سر باز . مردی که یک چشمش را با نوار بسته است . سر گروه بان .
سرهنگ . دوسر باز . منشی . دوسر باز ، یکی مست و دیگری مسن .
دوسر باز . مرد روستائی . زن روستائی . جوان روستائی . پیرزن روستائی .
ستوان . زن روستائی . مرد روستائی . پسر روستائی .

صحنه اول

بهار سال ۱۶۴۴ است . اوکسنش تی یرنا
OXENSTIERNA فرمانده لشکریان سوئد
مشغول جمع آوری قوا در ناحیه دالارن
DALARNE است تا به لهستان لشکر بکشد .
آنافیرلینگ ANNA FIERLING دستفروش،
مشهور به ننه دلاور، یکی از پسرانش را از
دست می دهد .

جاده ای نزدیک شهر . يك سرجوخه و يك مأمور سرباز گیری که از
سرما بشدت می لرزند .

مأمور سرباز گیری - حالا بیا و در این مملکت لغتی يك دسته
سرباز جمع کن ! سرکار ، من که دیگر کارد به استخوانم رسیده .
فرمانده تا روز دوازدهم ماه چهار جوخه سرباز می خواهد . اما مردم
اینجا بقدری بدجنس اند که از دستشان شب و روز ندارم . وسیله ای هم
نیست که آدم گیرشان بیاورد . آخر سر یکی را بچنگ می آوری ،

از تنه فسقلی و از پاهای قناس اکبیرش می گذری ، پول عرقش را میدهی ، خرش می کنی ، امضاء ازش می گیری . يك وقت سرت را برمی گردانی ، می بینی یارو به بهانه ای رفته دم در . می پری به دنبالش ... می بینی بله ، زده به چاك . ترو فرزمثل كك . دیگر قول مردانه نیست ، شرف نیست ، آبرو نیست . سرکار ، من که دیگر اعتقادم از آدمیزاد بریده .

سرجوخه - معلوم است ، مدتهاست که زندگی در اینجا بی-جنگ و جدال گذشته است . آخر مردم چطور اخلاق پیدا کنند ؟ می پرسم ؟ می دانی : صلح یعنی هرج و مرج ، جنگ یعنی نظم و انضباط . در زمان صلح علفهای هرزه دور آدهیزاده را می گیرد ، و مردم هرزه بار می آیند . انسان و حیوان با هم قاتی پاتی می شوند . ککشان هم نمی گزد . هر کس هرطور عشقش کشید شکم خودش را سیر می کند : با يك لقمه نان و يك ذره پنیر و يك تکه پیـه . توی این شهری که می بینی چندتا جوان و اسب سالم هست ؟ هیچ کس نمی داند . حتی هیچوقت هم آنها را نشمرده اند . من جاهائی را دیده ام که نزدیک به هفتاد سال است جنگ به خود ندیده . خوب ، مردم حتی اسم هم ندارند . همدیگر را نمی شناسند . اما در جاهائی که جنگ باشد ، صورت حساب و دفتر و دستك مرتبی هست . از بسته های کفش گرفته تا کیسه های مرتب غلات . همینطور حیوانها و آدمهائی که درست و حسابی سرشماری شده اند و محل و مرکزشان معلوم است . چرا ؟ برای این که پیش خودشان حساب میکنند که : بی نظم جنگ نمی شود کرد . و درست هم حساب می کنند .



- مردمی هستیم کاسب.

مأمور سر بازگیری - کاملاً درست است، سرکار.

سرجوخه - مثل هر چیزی که در این دنیا ارزشی دارد، جنگ هم اولش سخت است؛ اما همین که شروع شد جایش باز می شود. آنوقت طولی نمی کشد که مردم از صلح می ترسند. درست مثل قاب بازهائی که مجبورند پشت سرهم قاب بریزند؛ برای این که اگر نریزند باید حساب باخت هایشان را بکنند. در جنگ هم آدم از شروع کار می ترسد، برای این که چیز تازه ایست.

مأمور سر بازگیری - نگاه کن، يك گاری! دوتا زن و دوتا پسر. سرکار، توسر پیرزنه را گرم کن. اگر از این تور هم چیزی بچنگ نیامد، خودم را بیش از این توی این سوز زمستان از سرما خشك نمی كنم. همین.

صدای بوق و کرنا شنیده می شود. يك گاری که با پارچه کلفتی پوشانده شده و دو جوان آن را می کشند نزدیک می شود. ننه دلاور و دختر لالش کاترین روی گاری نشسته اند.

ننه دلاور - سلام، سرکار.

سرجوخه - (راه را سد می کند) سلام. شما کی باشید؟

ننه دلاور - مردمی هستیم کاسب.

می خواند:

ز پیکار، سردار، بردار دست
بگو تا نکوبند بر طبل ها.

در نگی کن ای جنگجو، تا کنند
دمی هم نفس تازه ، سربازها .

دلاور به همراه آورده کفش
که سرباز تو راه بهتر رود ،
به میدان پیکار بهتر دود .

پلشت و کرو کور، عورو کچل،
پی توپ و ازابه‌ها رهسپر
همان به که کفشی ببیند به پای
سوی مرگ اگر نیز دارد گذر.

بهار است ، خیز ای مرید مسیح !
شده برفها آب در کوهسار ،
غنودند در گورها مردگان ،
اگر در تنی قدرت جنبشی است،
شتابان ، به میدان شود رهسپار .

به سرباز، سردار، اندیشه کن
به کشتار گاهش گرسنه مبر
بین رنج قحطی و بیداد او .

مجال، که ازمن به نان و شراب
توان گیرد این لشکر رزمجو .

شکم ابتدا بایزش سیر کرد ،
سپس خواست ایمان و طاعت از او .

به اخلاق و بهداشت همساز نیست
شکم‌های خالی و سرب مذاب .
سپاهی گرسنه‌است ، يك دم مجنگ
چو شد سیر ، تیغ تو و گردنش
دعای من و دست حق مهرش .

بهار است ، خیز ای مرید مسیح !
شده برفها آب در کوهسار ،
غنودند در گورها مردگان ،
اگر در تنی قدرت جنبشی است ،
شتابان ، به میدان شود رهسپار .

سرجوخه - شما وامانده‌ها از کدام قسمتید ؟
پسر بزرگ - از هنگ دوم فنلاندیها .
سرجوخه - ورقه‌هایتان را نشان بدهید .
ننه دلاور - ورقه‌هامان ؟

پسر کوچک - این ننه دلاور است . نمی‌بینیدش ؟
سرجوخه - نمی‌شناسمش ، برای چه اسمش را گذاشته‌اند دلاور ؟
هر دو پسر (باهم) برای این اسمش را گذاشته‌اند دلاور که

ترسیده دارائیش را ازدست بدهد و با پنجاه تا قرص نان که توی گاریش بوده، از خط آتش توپخانه گذشته است .

ننه دلاور - نان‌ها داشت کپک می‌زد، وقت هم کم بود ، چاره‌ای غیر از این نداشتم .

سرجوخه - شوخی موقوف ! ورقه‌هایت را بیاور بیرون .

دلاور - (داخل يك قوطی فلزی را می‌کاود و از گاری پائین می‌آید)
بفرمائید! این هم تمام ورقه‌های من، سرکار. این یکی يك كتاب دعاست، سالم و بی‌عیب ، برای پیچیدن خیار . این یکی هم نقشهٔ ولایت **مراوی**. خدا کند روزی گذارم بيفتد به آنجا، والا نقشه به‌درد موشها می‌خورد . این نوشتهٔ لاک و مهر شده هم نشان می‌دهد که اسبم مشمشه ندارد . حیوان زبان بسته مرد . پانزده «فلورن» می‌ارزید ، مال خودم نبود . خدا را شکر . این ورقه‌ها بس است ؟

سرجوخه - الکی نخواه به‌من قالب بکنی. حقت را کف دست می‌گذارم . خوب میدانی که باید ورقه عبور داشته باشی .

دلاور - بامن مؤدب صحبت کنید. جلوروی بچه‌هام که هنوز از دهنشان بوی شیر می‌آید، به‌من نگوئید که می‌خواهم به‌شما قالب کنم. من با جنابعالی طرف نیستم. درهنگ دوم من فقط يك ورقه عبور دارم ، آن هم قیافهٔ نجیب و معصوم است . حالا اگر شما نمیتوانید این خط را بخوانید ، تقصیر من نیست . برای خاطر شما نمی‌توانم مهر به صورت بزنم .

مأمور سربازگیری - سرکار ، گمان می‌کنم این زن از آن ماجراجوها باشد. توقشون انضباط می‌خواهند .



- برای این اسمش را گذاشته اند دلاور که ترسیده دارائیش را از دست بدهد و با پنجاه

تا قرص نان که توی گاریش بوده از خط آتش توپخانه گذشته است . صفحه ۱۸

دلاور - خیر ، تو قشون آش می خواهند !

سرجوخه - اسمت چیه ؟

دلاور - آنافیرلینگ .

سرجوخه - خیلی خوب . پس اسم خانوادگی همه اینها

فیرلینگ است ؟

دلاور - برای چی؟ اسم خانوادگی من فیرلینگ است، نه آنها .

سرجوخه - گمان کردم اینها بچه‌های تو هستند .

دلاور - کاملاً درست است . ولی این مطلب دلیل نمی‌شود که

همه آنها يك اسم خانوادگی داشته باشند . (پسر بزرگ را نشان

می‌دهد) مثلاً این اسمش ایلیف نویو کی Eilif Nojoki . است

برای این که پدرش همیشه می‌خواست اسم بچدش چیزی مثل

« کویو کی » یا « نویو کی » باشد . ایلیف ، پدرش را خوب یادش است .

اما درواقع آن یکی دیگر را یادش است: آن فرانسوی ریش‌بزی را .

این که از این . هوش بچه کوچکه به باباش رفته . پرروی حقه بازی

است که می‌تواند تنبان يك دهاتی را از پاش درآورد ، بی آن که یارو

حالش بشود . بقید هم همینطور ، هر کدام ازما برای خودمان يك جور

اسم خانوادگی داریم .

سرجوخه - بله ؟ هر کدام يك اسمی ؟

دلاور - خواهش می‌کنم ، خودتان را به نفهمی نزنید .

سرجوخه - خیلی خوب ، این یکی (به پسر کوچک اشاره می‌کند)

لابد چینی است ؟

دلاور - کور خواندی ، این سویسی است .

سرجوخه - بعد از فرانسوی نوبت کی بود ؟

دلاور - بعد از فرانسوی ؟ کدام فرانسوی ؟ فرانسوی ای تو کار نبود . خواهش میکنم همه را با هم قاتی نکنید . اگر وضع از این قرار باشد ، باید تا شب اینجا سرپا بایستیم - گفتم سویسی . اسمش « فیوس Fejos » است . ربطی به اسم باباش ندارد . باباش بنا بود و تو ساختمان قلعه ها کار می کرد ، روز و شب کله اش گرم بود .

(پسر کوچک به علامت رضایت لبخند می زند . کاترین هم از این حرف خوشش می آید) .

سرجوخه - پس چطور شده که اسم پسر « فیوس » است ؟

دلاور - نمی خواستم زیاد در دسر بدهم . اما حالا که فهم شما خیلی قوت ندارد ، باید عرض کنم که اسمش برای این فیوس است که وقتی بد دنیا آمد من با يك مجارستانی بودم . برای او فرقی نمی کرد که اسم بچه يك مرد دیگر چه باشد . همیشه کلیه اش درد می کرد . اما به خدا قسم که هرگز لب به مشروب نمی زد . چه آدم نازنینی بود ! بچه به او رفته .

سرجوخه - ولی او که باباش نبوده .

دلاور - به هر حال بچه به او رفته . من این پسر را « سویسی » صدا می کنم . گاری را خوب می کشد . مثل ماه . (دختر را نشان می دهد .) این یکی اسمش کاترین هاوپت است - نصفش آلمانی است .

سرجوخه - درست ، این شد يك خانواده حسابی !

دلاور - آره ، با این گاری همه دنیا را زیر پا گذاشته ام .

سرجوخه - همه این ها یادداشت می شود . (شروع می کند به -



– نمی خواستم زیاد در دسر بدهم . اما حالا که فهم شما خیلی قوت ندارد...



یادداشت کردن .) تو اهل باویری ، اینجا آمدی چه کنی ؟

دلاور - یعنی می فرمائید می بایست صبر می کردم تا جنگ به باویر بیاید ؟

مأمور سربازگیری - (به دوپسر) باید اسم خانوادگی شما را گذاشت: یابو، برای این که کارتان کشیدن گاری است . گمان نمی کنم شما را هرگز از این مال بند جدا کنند .

ایلیف - مادر ، اجازه می دهی دكو پوزش را با مشت خرد کنم؟
دلاور - نه ، ولش کن . آرام باش ... خوب ، حالا آقایان افسرها، شما هیچکدام به هفت تیروسگك کمر بند احتیاج ندارید؟ سرکار سرجوخه ، مال شما که خیلی کهنه است .

سرجوخه - من به چیزهای دیگر احتیاج دارم: به این دوجوان خوش اندام و تندرست . هوم ! ماشاالله هیکل مثل چنار ، شانه پهن ، تنومند . راستی، اینها چرا خودشان را از خدمت سربازی کنار می کشند؟
دلاور - (با خشونت) ول معطلی سرکار ! بچه های من برای کارهای قشونی ساخته نشده اند .

مأمور سربازگیری - چرا ساخته نشده اند؟ درقشون ، هم پول به چنگ می آید ، هم اسم و رسم . خرید و فروش کار خاله زنهاست . (به ایلیف) تو از جمع اینها یا بیرون . نشان بده که يك شیر مردی ، نه يك بچه ننه .

دلاور - این همان بچه ننه است . با يك چشم غره ، غش می کند و می افتد روی زمین .

مأمور سربازگیری - اما وقتی می افتد يك گاو را زیر تنه اش

له و لورده می کند ، نه ؟

(می خواهد ایلیف را ببرد) .

دلاور - سربه سرش نگذار . شما نمی توانید ببریدش .

مأمور سربازگیری - بهمن فحش داده . توهین کرده . می رویم تو چادر و مرد و مردانه تصفیه حساب می کنیم .

ایلیف - خاطرت جمع باشد ، مادر . دخلش را می آورم .

دلاور - بنشین سرجات ، پسرۀ مزخرف . من ترا می شناسم .
همه اش دنبال جنگ و دعوا می گردی (به مأمور سربازگیری) این
آدم را که می بینی چاقو دارد . يك وقت دیدی سرت را برید !

مأمور سربازگیری - مثل گنجشك كله اش را می كنم . بیا برویم ،
پسر کوچولو !

دلاور - آهای سرجوخه ، من به جناب سرهنگ شکایت می کنم .
هردوتان می افتید تو هلفدونى . سرکار ستوان خواستگار دخترم است .
سرجوخه - (به مأمور) رفیق ، زور کی نه . (به ننه دلاور)
من نمی فهمم تو چه بدی از قشون دیده ای ؟ مگر بابای این بچه ها سرباز
نبوده ؟ مگر نه ؟ مگر با افتخار کشته نشد ؟ تو خودت اینها را گفتی .
دلاور - بابای بچه ها مرد . همین . (ایلیف را نشان می دهد)
این هنوز بچه است . من خوب می دانم شما چه کاره اید ، بچه ام را
می برید به سلاح خانه و پنج پاپاسی مزد می گیرید .

مأمور سربازگیری - اول دفعه يك كلاه اعلا و يك جفت چکمه
قشنگ برقی بهش می دهند .

ایلیف - (غضبناك) من دلم نمی خواهد هیچ چیز از تو بگیرم .

دلاور - گر گ به بره می گوید: بیا برویم چوپانی! (به سوی)
یا الله ، برو جار بزن که می خواهند برادرت را از ما بدزدند . (کارد
می کشد) اگر راست می گوئید از دستم بیرونش بیاورید . سرتان را
می برم . پست فطرت ها . همین من به شما می فهمانم که طرف شدن با
بچه من یعنی چه ؟ ما با آبروداری کاسبی می کنیم . هم پارچه می فروشیم
هم گوشت . اهل جنگ و دعوا نیستیم . ما آدمهای نجیب و آرامی
هستیم .

سرجوخه - از چاقوت پیدا است که چه آدم نجیب و آرامی
هستی . خجالت نمی کشی؟ چاقو را بپند از دور ! تو از صدقه سرجنگ
نان می خوری . خودت گفتی . بفرما ببینیم چطور می شود که جنگ
باشد ، اما سرباز نباشد ؟

دلاور - سرباز باشد ، اما بچه های من سرباز نباشند .
سرجوخه - تو می خواهی گوشت را برای خودت نگهداری ،
استخوانها را بیندازی پیش جنگ . جنگ تو و کس و کارت را پروار
می کند . ولی تو در عوض به او چه می دهی ؟ هیچ . اسم خودش را
گذاشته دلاور ولی از جنگ که نان آورش است می ترسد . اما قسم
می خورم که بچه های من از جنگ نمی ترسند .

ایلیف - من که هیچ از جنگ نمی ترسم .

سرجوخه - چرا بترسی ؟ به من نگاه کن . بین آیا زندگی
سربازی به من نساخته ؟ هفده ساله بودم که وارد خدمت شدم .

دلاور - بله ، ولی حالا که هفتاد ساله نیستی .

سرجوخه - به هفتاد سالگی هم می رسم .

دلاور - آره، اما زیر خاک ، بعد از هفت تا کفن پوساندن.
سرجوخه - داری فحش می دهی ؟ می خواهی بگوئی که من
 به همین زودی می میرم ؟

دلاور - اگر راست باشد چه ؟ اگر قیافهات داد بزند چه ؟
 اگر مرده ای باشی که از عزرائیل مرخصی گرفته ای ، چه ؟ ها ؟
سویسی - این زن غیب گوشت . همه مردم می دانند . از آینده
 خبر می دهد .

مأمور سربازگیری - پس آینده سرجوخه را بهش بگو ، تا
 کیف کند .

سرجوخه - من به غیب گوئی عقیده ندارم .
دلاور - کلاحت را بده .

(سرجوخه کلاهش را به او می دهد .)

سرجوخه - این ها را باد هوا بدان . خیلی خوب . باشد . با
 همه این حرفها بگو ، برای تفریح بد نیست .

دلاور - (يك قطعه کاغذ از ورقه ای پاره می کند) ایلیف ، سویسی ،
 کاترین ، بچه های من ! خوب نگاه کنید : اگر زیاد وارد جنگ بشویم
 مثل این کاغذ جر می خوریم . (به سرجوخه) این يك دفعه ، به خاطر
 سرکار ، این کار را افتخاری انجام می دهم . روی این کاغذ يك صلیب
 سیاه می کشم . می دانی که رنگ سیاه علامت مرگ است .
سویسی - بقیه کاغذها سفید می ماند . می بینی که ؟

دلاور - کاغذها را این طوری تا می کنم . بعد آن ها را قاتی
 می کنم . درست مثل ما آدمها که بعد از بیرون آمدن از شکم مادر باهم

قاتی پاتی می‌شویم . حالا يك قرعه بردار تا از سرنوشت خودت با-
خبر بشوی .

(سرجوخه دو دل است) .

مأمور سربازگیری- (به ایلیف) من هر کسی را برای سربازی
قبول نمی‌کنم ، خیلی سخت گیر هستم . همه می‌دانند . اما تو برای
خودت آتش پاره‌ای هستی . من از این جور آدم‌ها خوشم می‌آید .

سرجوخه- (با تردید قرعه‌ای از کلاه بیرون می‌کشد) باور کردن
این حقه بازیها عین حماقت است ، غیر از چشم بندی هیچ چیز نیست .
سویسی- يك صلیب بیرون آورد ، کارش زار است !

مأمور سربازگیری- به دلت بد نیاور . هر گلوله‌ای که دررفت
به آدم نمی‌خورد .

سرجوخه- (با صدای دو رگه) تو سرمن کلاه گذاشتی .

دلاور- (باخنده) تو خودت همان روزی که سرباز شدی سر-
خودت کلاه گذاشتی . حالا باید راه افتاد . هرروز که جنگ
نمی‌کنند . باید جنبید .

سرجوخه- برشیطان لعنت ! دیگر نمی‌گذارم ما را دست
بیندازی . پست را همراه می‌برم . سربازش می‌کنم .

ایلیف- مادر ، من خودم دلم می‌خواهد بروم .

دلاور- پوزه‌ات را ببند ! پدر سوخته اکبر .

ایلیف- (به سویسی اشاره می‌کند) سویسی هم بدش نمی‌آید سرباز

بشود .

دلاور- نفهمیدم ؟ چشمم روشن ! خوب ، بسیار خوب . حالا

برای هرسه نفر تان قرعه می کشم .

(برای کشیدن چند صلیب روی کاغذها به عقب صفحه می رود.)

مأمور سر بازگیری- (به ایلیف) مردم می خواهند سر به سر ما بگذارند . از خودشان در آورده اند که در اردوی سوئدیها ، سر بازها را مجبور می کنند که مثل تارك دنیاها به حلال و حرام نگاه نکنند . این حرف تهمت است . آنجا فقط روزهای یکشنبه دعا می خوانند . آن هم همه اش يك خط و فقط آنهایی می خوانند که صداشان خوب است . و السلام .

دلاور- (با چند قرعه بر می گردد و آنها را در کلاه سرجوخه می اندازد) اینها می خواهند مادرشان را ول کنند . این پدر سوخته ها می خواهند همانطور که ماهی بطرف طعمه قلاب می رود ، بطرف طعمه جنگ بروند . اما من فال می گیرم و این کاغذها را به حرف می آورم ، آنوقت اینها می فهمند که با وعده های تو خالی « پسر جان بیا ستوانت کنم ، بیا سروانت کنم » دنیا باغ بهشت نمی شود . با این حرفها کار درست نمی شود . سر کار ! دل تو دلم نیست . گمان نمی کنم هیچکدام از این بچه ها از جنگ جان سالم در ببرند و برای من بمانند . اخلاقهای عجیب و غریبی دارند . هرسه تاشان را می گویم . (کلاه را بطرف ایلیف دراز می کند .) **يك** قرعه بردار تا بفهمی . (ایلیف قرعه ای بیرون می آورد و آنرا باز می کند . دلاور قرعه را از دستش می کشد) می بینی ؟ **يك** صلیب ! وای مادر بیچاره ! وای بر من ! منی که ایتقدر درد کشیدم تا اینها را زائیدم . می کشندش . در بهار زندگی از دست می رود . می میرد . کله شقی اش به باباش رفته . اگر سر عقل نیاید می رود جائی که عرب نی انداخت . (به تندی او را ورنده می کند) سر عقل می آئی یا نه ؟



ایلیف - چرا نیایم؟

دلاور - عقل حکم می کند که باید پیش ادرت بمانی ! و اگر مسخره ات کردند و گفتند که بزدلی، فقط قاه قاه به ریششان بخند .
مأمور سربازگیری - (به ایلیف) تو که شلوارت را خیس کردی . بسیار خوب ، می روم سر وقت برادرت .

دلاور - بهت گفتم به ریششان بخند . یا الله بخند . سویسی ، حالا نوبت تست : بردار ! برای تو خیلی دلواپس نیستم . تو شرف داری . (سویسی قرعه ای برمی دارد) چقدر برابر این کاغذ را نگاه می کنی ! حتماً سفید است . نه ، ممکن نیست که روی این کاغذ صلیب باشد ، نه ، حتماً نیست . تو دیگر برای من می مانی . مگر نه ؟ (قرعه را از او می گیرد) صلیب ! این یکی هم ! برای این پیه هم صلیب آمد ! آخ سویسی ، تو هم رفتنی هستی ! اگر همانطور که از تو ی نو بهت یاد دادم ، همه جا و همیشه با شرف بمانی و اگر مثل موقعی باشی که می رفتی نان بخری و همیشه باقی پول را برایم پس می آوردی ، آنوقت می توانی نجات پیدا کنی . سر کار ، تو هم نگاه کن ، بین من اشتباه نمی کنم ؟ این صلیب نیست ؟

سرجوخه - درست است . صلیب است . اما راستی چطور شد که من صلیب برداشتم ؟ هیچ سر در نمی آورم . همیشه خودم را آخر صف نگاه می دارم . (به مأمور سربازگیری) این زن حقه نمی زند ، قرعه سیاه به اسم بچه های خودش هم افتاد .

سویسی - در هر صورت من به حرفش اعتقاد دارم .

دلاور - (به کاترین) حالا من غیر از تو کسی را ندارم . تو هم که

مردۀ خدائی هستی (کلاه را بطرف او درازمی کند ، ولی خودش قرعه را برمی دارد) همه باختیم!... نباید اینطور باشد ! شاید وقتی که کاغذها را قاتی می کردم اشتباه کرده باشم . در خوبی افراط نکن . خوش قلبی هم حدی دارد . صلیب سیاهی توی طالع تو هست . لب از لب ورن دار . خدا را شکر که لالی و این کار برایت مشکل نیست . خوب ، حالا همه تان می دانید که چه بالائی به سرتان می آید . احتیاط کنید . احتیاط برای همه شما لازم است . حالا باید سوار شویم برویم دنبال کارمان . (کلاه را پس می دهد و سوار گاری می شود .)

مأمور سربازگیری - (به سرجوخه) يك فكري بكن .

سرجوخه - هیچ حال خوش نیست . مثل این که يك چیزیم هست .

مأمور سربازگیری - لابد سرما خورده ای . کلاهت را برداشتی ، سرما خوردی . توی این باد ، حق نبود کلاهت را برداری . حالا جلوزن را بگیر ، خریدی ازش بکن . (با صدای بلند) بعد از همه این حرفها نگاهی به سگک هاش بینداز . این بیچاره ها از راه کاسبی نان می خورند . نه ؟ سرجوخه می خواهد سگک بخرد . آهای با شمام ! سرجوخه می خواهد سگک بخرد .

دلاور - سگک کمر بند ؟ قیمتش نیم فلورن است ، اما دوفلورن شیرین می ارزد .

(دوباره از گاری پائین می آید .)

سرجوخه - خیلی هم نو نیست . از این طرف باد می آید .

برویم پناه جائی . می‌خواهم سر فرصت بینم چیه . (با سگک به پشت کاری می‌رود) .

دلاور - نفهمیدم ، باد کجا بود ؟

سرجوخه - شاید نیم فلورن بیرزد . جنشش نقره است .

دلاور - (می‌رود پشت کاری ، نزدیک سرجوخه) وزنش درست هفت مثقال است .

مأمور سربازگیری (به ایلیف) بیا ما هم برویم قاتی مردها ، گیلای بزنیم . جیب‌هایم پر از پول است . بیا .
(ایلیف دو دل است .)

دلاور - پس نیم فلورن شد ؟

سرجوخه - هیچ سردر نمی‌آورم . جای من همیشه پشت صفهاست . گمان نمی‌کنم کاری راحت‌تر و امن‌تر از سرجوخگی گیر بیاید : سربازها را کیش میدی جلو ، بروند افتخارات کسب کنند . خودت عقب جبهه می‌مانی . غذا کوفتم شد . یک لقمه هم از گلویم پائین نمی‌رود .
دلاور - آنقدر بد به دلت راه نده که نتوانی چیزی بخوری . همیشه عقب جبهه باش ، دیگر کاریت نباشد . پشت صفها بمان . بیا بگیر ننه ، یک گیلای عرق بزن .

(به او مشروب می‌دهد .)

مأمور سربازگیری - (بازوی ایلیف را می‌گیرد و او را به عقب می‌کشد) ده فلورن ، بی برو برگرد . تو دیگر سرباز با دل و جرأتی شده‌ای . پادشاه خدمت می‌کنی . دیگر زنها بخاطر تو گل و گیس هم

را بباد می دهند . حالا دیگر تو پوز من هم می توانی بزنی . حق با تو بود . حرف بد بهت زده بودم .

(بیرون می روند . کاترین از گاری پائین می پرد و با لالبازی سروصدا راه می اندازد .)

دلاور - آمدم . کاترین ، آمدم . سر کار دارد به من پول می دهد . (سکه را گاز می زند) چشمم از هیچکدام از این پولهای نقره آب نمی خورد . مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسد ، سر کار . اما نه ، بد پولی نیست . حالا راه بیفتیم . ایلیف کو ؟
سویسی - با مأمور سرباز گیری رفت .

دلاور - (سرجا خشکش می زند ، بعد) (به سویسی) چرا گذاشتی برو ؟ (به کاترین) تو معصومی . می دانم ، تو نمی توانی حرف بزنی .
تقصیر تو نیست .

سرجوخه - مادر ، حالا نوبت تست که گیلای بزنی . زندگی این چیزها را دارد . سربازی هم از کارهای دیگر خیلی بدتر نیست . تو می خواهی از صدقه سرجنگ نان بخوری ، اما خودت و بچه هایت را از جنگ کنار نگاهداری . ها ؟

دلاور - کاترین ، تو و برادرت گاری را بکشید .

(برادر و خواهر خود را به مال بند گاری می بندند . دلاور پهلوی آنها راه می رود . به راه می افتند .)

سرجوخه - (رفتن آنها را تماشا می کند)

اگر آب و نان خواهی از راه جنگ
مپندار ارزانش آری به جنگ .



صحنه دوم

در سالهای ۱۶۳۶-۱۶۳۵ ننه دلاور به دنبال لشکریان سوئد به لهستان می رود . در برابر دژ «والهف» Vallhof پسرش را ، که سرباز است ، می بیند . از فروش يك خروس واز افتخاری که نصیب پسرش شده خوشحال است .

چادر سروان . آشپزخانه در گوشه صحنه . صدای غرش توپ . آشپز مشغول جروبخت با ننه دلاور است که می خواهد خروسی به او بفروشد .

آشپز - شصت «لیارد» برای يك گنجشك مردنی ؟
دلاور - يك گنجشك مردنی ؟ پرنده از تنش چربی می زند
بیرون ! یا الله زودباش . اربابت برای دادن پول خروس خیلی دست و دل باز است . پر خوری مثل این مرد به روزگار نیامده . اگر امروز ظهر چیزی سرفره اش نباشد، وای به حال تو .
آشپز - آن یکی دهاتی دوازده تا از این خروسها را به ده «لیارد» می داد .

دلاور - آن یکی دهاتی؟ ده لیارد می داد؟ تو ببحوحه محاصره؟

با این قحطی که پوست به شکم آدمیزاد خشک می شود ؟ با این پول شاید بتوانید يك موش صحرائی گیر بیاورید . این که می گویم شاید ، حساب می کنم و می گویم . برای اینکه مردم تمام موشها را خورده اند . يك روز سربازها يك موش گیر آورده بودند ، يك موش نکبتی مردنی ، پنج نفرشان نصف روز تمام دنبالش دویدند . پنجاه « فلورن » برای يك خروس گنده ، آن هم تو گیرودار محاصره ؟

آشپز - خداوندا ! ما محاصره نشده ایم ، آنها محاصره شده اند . ما آنها را محاصره کرده ایم . این مطلب را بالاخره تو کلمات فرو کن .
دلاور - با همه این حرفها آدم چیزدندان گیری نمی تواند گیر بیاورد و صله شکم کند . وضع ما بدتر از آنهایی است که توی شهر مانده اند . مردم شهر تا ده فرسخی همه چیز را چپو کرده اند و با خودشان برده اند تو شهر . آنها سورشان براه است . ولی ما چی ؟ ما سروکارمان با دهاتی هائی است که آه ندارند با ناله سودا کنند .

آشپز - دهاتی ها همه چیز دارند ، اما قایم می کنند .

دلاور - (فاتحانه) هیچ چیز ندارند . خانه خراب شده اند . دارند کاسه های خالی را می لیسند . من با چشم خودم آدمهائی را دیده ام که از گرسنگی ریشه درخت را گاز می زنند . اگر چرم کمر بند برایشان پیزی ، آب از لبو لوچه شان مثل ناودان سرازیر می شود . ما يك همچو وضعی داریم . آن وقت شما می خواهید خروس مرا به چهل لیارد از دستم بیرون بیاورید ؟

آشپز - تو دعوا نرخ معین نکن ! سی تا ، نه چهل تا . گفتم

سی تا .

دلاور - می‌دانید ، این خروس يك خروس معمولی نیست . حیوان فوق‌العاده‌ای است . خیلی مزایا دارد که برایم تعریف کرده‌اند . شنیده‌ام فقط موقعی غذا می‌خورده که برایش موزيك می‌زده‌اند . آن‌هم با آهنگ مخصوص . حساب هم بلد است . آن وقت سرکار می‌فرمائید چهل لیارد برای چنین حیوانی زیاد است ! سروان اگر برای ناهار چیزی گیرش نیاید کله‌ات را می‌کند .

آشپز - (قطعه‌ای گوشت گاو برمی‌دارد و به‌تکه کردن آن مشغول می‌شود.) خوب نگاه کن ببین می‌خواهم چه بکنم . يك تکه حسایی گوشت گاو اینجا دارم که الآن می‌پزمش . آخرین مهلت را بهت می‌دهم ، فکرهایت را بکن .

دلاور - خیلی بپزش ، این تکه مال پارسال است .
آشپز - مال دیشب است . همین دیشب بود که با چشم خودم دیدمش که چهار دست و پا راه می‌رفت .
دلاور - پس حتماً زنده زنده گندیده بود .
آشپز - اگر لازم شد پنج ساعت می‌پزمش ، ببینم باز هم سفت می‌ماند یا نه .

(با کارد به گوشت می‌زند .)

دلاور - فلفلش را زیاد کن تا سروان نفهمد که چه بوی گندی می‌دهد .

(سروان و قاضی عسکر و ایلیف وارد چادر می‌شوند .)

سروان - (دستش را روی شانه ایلیف گذاشته است) بیا تو ، ایلیف ، پسر ، بیا پیش فرماندهت . دست راست خودم بنشین . تو شاهکاری

زده ای . مبارز مقدسی شده ای . کاری که تو در این جهاد مقدس کردی در راه خدا بوده . من به تو بازوبندی ازطلای ناب می دهم . فقط صبر کن تا شهر را بگیریم . ما آمدیم و روح آنها را نجات دادیم ، اما این رعیت های بیشرم الاغ چه می کنند ؟ حیوانهاشان را قایم می کنند، تا علمای اعلامشان از پس و پیش پروار شوند . ولی تو آنها را سرجاشان نشاندی و آداب زندگی را یادشان دادی . این هم يك قرابه شراب سرخ ، بیا تا با هم تهش را بالا بیاوریم . (می نوشند .) برای قاضی عسکر هم، يك خوراك تپاله می گذاریم حضور مبارکش . ایشان آدمی هستند از دنیا گذشته ! خوب ، دوست عزیز ، برای ناهار چه میل داری ؟

ایلیف - يك بشقاب گوشت ، مثل این که به حالم می سازد .

سروان - آشپز ! گوشت بیا .

آشپز - مهمان دعوت می کند ، ولی من دندان گیری تو بساطم

نیست .

(دلاور برای این که بهتر گوش بدهد آشپز را وادار به سکوت می کند.)

ایلیف - آدم وقتی پوست این دهاتی را می کند ، اشتهايش زياد

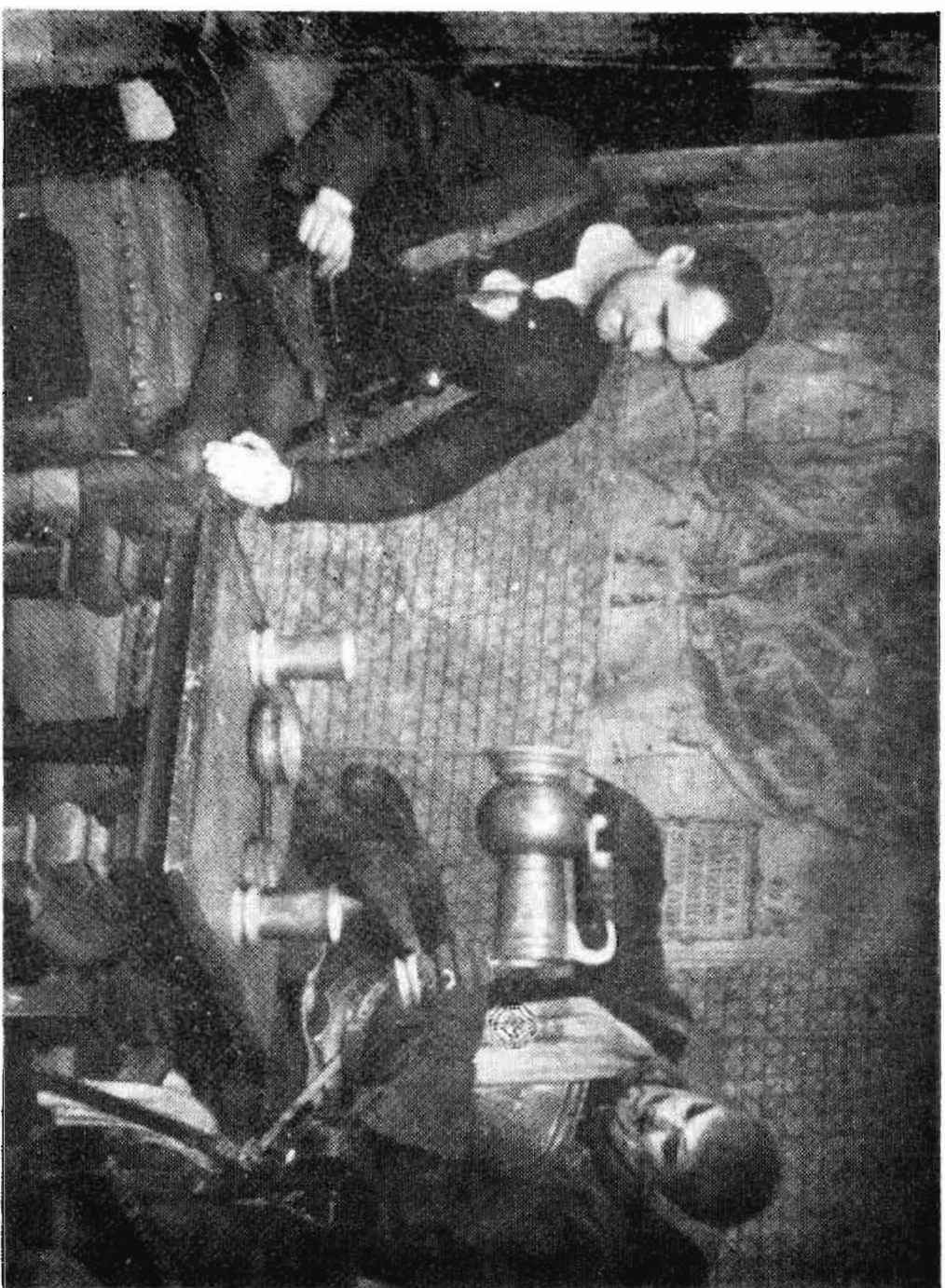
می شود .

دلاور - خدایا ! خداوندا ! این ایلیف من است .

آشپز - چی ؟

دلاور - این پسر بزرگ من است ! دو سال است که ندیده امش .

در شاهراه از من دزدیدندش . لابد آدم خیلی مهمی شده که سروان به سر سفره خود دعوتش کرده ! اما تو، می خواهی چه برایش ببری ؟



هیچ! شنیدی چه گفت؟ ها؟ مهمان جناب سروان دلش می خواهد که گوشت تو بشقابش باشد. بیا يك نصیحت حسابی از من بشنو: این خروس را بگیر و زیاد هم چانه نزن. به يك فلورن بهت می دهم.

سروان- (با ایلوف وقاضی عسکر سر میز نشسته، نعره می زند) غذا!! آهای آشپز مرده شو برده فوری غذا را بیار، والا حسابت را می رسم. **آشپز-** خروس را بده، گردن شکسته!

دلاور- اما من گمان می کردم این يك گنجشك مردنی باشد! **آشپز-** همان گنجشك مردنی. اما بدهش به من. پنجاه لیارد، قیمت خون بابات.

دلاور- گفتم يك فلورن. برای پسر بزرگ من، برای مهمان عزیز جناب سروان، هیچ چیزی گران نیست. **آشپز-** (پول را به او می دهد) پس دست کم تا آتش روشن می کنم، تو پرش را بکن.

دلاور- (می نشیند تا پر خروس را بکند) وقتی ه-را این جا ببیند شاخ درمی آورد. این پسر من ماشاالله خیلی با هوش و زرنگ است. یکی دیگر هم دارم منگ و خنک، ولی با شرف. دخترم که هیچ؛ اقلاً حرف نمی زند، خودش يك چیزی.

سروان- پسر جان، يك پیاله دیگر هم بزن. من این شراب را خیلی دوست دارم. بیشتر از یکی دوشکه دیگر ندارم. اما غصه اش را نخور. برو بالا. تو، همین تو، به من ثابت کردی که در قشون من عقیده و ایمان حسابی باز هم هست. بله. این پدر روحانی که هی برّوبرّ به ما نگاه می کند، همه اش ورمی زند؛ ولی وقت عمل، سربز نگاه

که می‌پرسی کار را چه جوری باید روبراه کرد ، کمیتش لنگ است .
بیچاره بدبخت ! حالا ایلیم عزیز ، برای ما تعریف کن بینیم باچه حقه‌ای
دهاتی‌ها را منتر کردی و بیست تا از گاوهاشان را صاحب شدی . انشاالله
به همین زودی گاوها می‌رسند ؟ نه ؟

ایلیم - انشاالله یکروز یا حداکثر دوز دیگرمی‌رسند .

دلاور - چه بچه با احتیاطی است ایلیم که گاوها را صبح کله
سحر راه می‌اندازد . اگر گاوها تا حالا رسیده بودند ، خروس من
می‌ماند رو دستم .

ایلیم - اما قصه من : بهمن خبر داده بودند که رعیت‌ها ، تو
تاریکی شب ، گاوهاشان را یواشکی می‌برند توی بیشه . و شهری‌ها
می‌آیند آنجا به سراغشان . من هم هیچ نگفتم و گذاشتم گاوها را خوب
توی بیشه جمع کنند . گاو بود که پشت سر گاو می‌آمد . چون هر چه
باشد دهاتی‌ها این کار را بهتر از من بلد بودند . من برای این که مزه
گوشت زیردندان سر بازهایم باشد از دو روز پیش جیره گوشت بخور
و نمیری بهشان داده بودم ، اما فقط یک تکه کوچولو . سر بازها رامیگوئی ؟
به شنیدن کلمه‌ای که اولش «گوش» باشد ، مثل «گوشتالو» و «گوشواره» ،
آب از لب و لوله‌شان مثل ناودان سرازیر می‌شد .

سروان - راستی زرنگی کردی !

ایلیم - شاید . باقیش دیگرمهم نبود . فقط اشکال کار آنجا بود
که دهاتی‌ها هر کدام یک گرز داشتند وعده‌شان هم سه برابر ما بود . با
کمال بی‌شرفی بهما حمله کردند . چهار تا شان مرا هل دادند توی بیشه .
شمشیرم را گرفتند و هی نعره می‌زدند : یاالله تسلیم شو . گفتم خدایا

چه کنم، چه نکنم . حتماً قیمه قیمه‌ام می‌کنند ...

سروان - خوب ، چه کردی ؟

ایلیف - زدم زیر خنده .

سروان - هوم ؟

ایلیف - آره، زدم زیر خنده . بعد باهم سر صحبت را باز کردیم .
فوری پیشنهاد معامله کردم . گفتم: می‌دانید چیه ، هر گاوبیست فلورن
برای من گران است، پانزده فلورن می‌دهم . وانمود کردم که مثلاً خیال
دارم پول بدهم . ها ها ها ها ! با این کار دهاتی‌ها دهانشان بازماند .
مات و مبهوت سرشان را می‌خاراندند . من هم فوری پریدم شمشیرم را
از روی زمین برداشتم و تارو مارشان کردم . وقتی آدم گیر افتاد، هیچ
قاعده و قانونی در کار نیست . مگر نه ؟

سروان - (به قاضی عسکر) حضرت عالی در این باره چه می‌فرمائید،

هادی روحانی ؟

قاضی عسکر - اگر به دنبال نص صریحی باشیم ، باید گفت که
در این باره هیچ آیه‌ای در کتاب مقدس نیامده است . پیغمبر ما واقعاً
معجزه‌ای کرد و به کمک اعجاز، از پنج قرص نان پانصد قرص نان درست
کرد . اضطراری هم در کار نبود . البته پس از این کار توانست از
مردم بخواهد که همدیگر را دوست داشته باشند ، زیرا شکم‌ها سیر بود .
اما در دوره ما ، وضع وضع دیگری است .

سروان - (با خنده) کاملاً وضع دیگری است . پس حالا گیلاسی

بزن ! برو بالا خشکه مقدس ! (به ایلیف) اما تو ، تو آنها را شکست
دادی . این شد کار حسابی . برای این که حالا سربازهای شجاع من

يك تکه گوشت حسابی گیرشان می آید که شکمی از عزا درآورند .
مگر در کتاب مقدس گفته نشده است که : « آن چه در حق کوچترین
افراد می کنی ، در واقع در حق خود من کرده ای . » حالا بینیم تو در حق
سربازهای من چه کرده ای ؟ برای آنها غذای خوبی از گوشت گاو
دست و پا کرده ای و این کار باعث شده که سربازها در این جهاد مقدس
دیگر چشمشان به نان کپک زده نباشد .

ایلیف - بله ، فوری پریدم شمشیرم را از روی زمین برداشتم و
تارو و مارشان کردم .

سروان - روح قیصر کبیر در بدن تو حلول کرده ! حقش بود
تو شاه را می دیدی .

ایلیف - یکبار ازدور دیدمش . عین آفتاب بود . دلم می خواست
مثل او باشم .

سروان - حتماً از صفات او چیزی در تو هست . من برای
سربازهای شجاعی مثل تو ارزش زیادی قائلم . ایلیف ، با آنها مثل پسر
خودم تامی کنم . (ایلیف را مقابل نقشه عملیات جنگی می برد .) ایلیف ،
نگاه کن بین ما کجا هستیم . من به افراد زیادی که مثل تو شجاع باشند
احتیاج دارم .

دلاور - (همه را گوش داده و با حالتی غضب آلود مشغول کردن پر
خروس است) این آقا باید افسر خیلی بدی باشد !

آشپز - آدم پر خوری که هست ، اما از کجا معلوم که افسر
بدی باشد ؟

دلاور - برای این که سربازهای شجاع لازم دارد . اگر بلد بود

نقشه درست و حسابی برای جنگ بکشد ، به سربازهای شجاع احتیاج نداشت ، سربازهای معمولی بس بودند . از آن گذشته هر جا عده‌ای زیاد اهل فضیلت باشند . باید مطمئن بود که بعضی از کارها روبراه و سراسر است نیست .

آشپز - من گمان می کردم که فضیلت علامت خوبی باشد .

دلاور - نه ، علامت این است که يك پای کار می لنگد . وقتی که فرماندهی گاو باشد و سربازهایش را به منجلا بکشانند ، بیچاره سربازها باید سرنترس داشته باشند . اسم این نترسی را می گذارند فضیلت . وقتی که فرمانده آدم ناخن خشکی باشد و ازخست ، سرباز کم بگیرد ، معلوم است که این سربازها از اول تا آخر باید مثل نره دیو پرزور باشند . وقتی که فرمانده آدم ناحقی باشد و زندگی سربازها عین خیالش نباشد ، این‌ها مجبورند که مثل روباه گوش به زنگ باشند ، اگر نه حسابشان با کرام الکاتبین است . اگر توقع فرمانده از آدم‌ها خیلی زیاد باشد ، آنها هم چاره‌ای غیر از وفاداری ندارند . همه این‌ها خوبی‌هایی است که در يك مملکت منظم ، با بودن شاه و افسرهای لایق ، به هیچکدامش احتیاجی نیست . در يك مملکت حسابی اصلاً داشتن فضیلت‌های بزرگ لازم نیست . عقل متوسط مردم بس است . حتی اگر اجازه بفرمائید عرض می کنم که آدم حسابی باید کمی هم ترسو باشد .

سروان - (به ایلیف) بخدا قسم که پدر تو سرباز بوده !

ایلیف - شنیده‌ام که سرباز بزرگی بوده . مادرم به من سفارش می کرد که مثل او نباشم . راجع به این موضوع من شعری هم بلدم .

سروان - بخوان ببینیم . (نره می کشد) این غذای زهرماری

بالاخره می‌رسد یا نه؟

ایلیف - اسمش شعر « زن و سرباز » است .

(ایلیف درحالی که باشمشیرش رقص نظامی می‌کند، می‌خواند:)

به سرباز ، زن گفت :

« سرانجام آتش فشاند تفنگ .

سرانجام خنجر درد پوست را .

به اعماق غرقاب افتد کسی

که گیرد بیازی دمی موج را .

به هر موج همراه کوهی ز یخ

تو پنداری آنجا توانی چه کرد؟

پرهیز و بانگ خرد گوش دار . »

ولی مرد جنگی، تفنگش به دوش

سپرده به آهنگ شیپور گوش،

بدین گفته خندید .

به زن گفت سرباز :

« کس از ره سپردن گزند ندید

ز مغرب گهی روبه مشرق نهیم

ز مشرق گهی سوی مغرب رویم

فشرده به کف دشنه آبدار . »

به سر باز ، زن گفت :
 « پشیمان شد آن کس که نشنید پند ،
 ز بیدار دل مردم هوشیار .
 اگر خام باشی و غافل شوی ،
 نشاند به خاکسترت روزگار . »

ولی مرد جنگی ،
 کمر بند بادشنه آراسته ،
 بدین گفته خندید ؛
 تن خود به امواج سرکش سپرد .

به زن گفت سر باز :
 « نترسیم از موج جوئی حقیر
 کسی جان نداده است در جویبار .
 شبانگه که نور دل انگیز ماه ،
 کشد کلبه‌ها را حریر سپید ،
 به همراه باد لطیف بهار ،
 رسد مژده از ما که باز آمدیم ؛
 بخندیم با یاد عهد قدیم .
 دعای شما باد ما را نثار . »

(دلاور در آشپزخانه باقاشق روی ظرفها ضرب می‌گیرد و شعر را ادامه می‌دهد :)

به سرباز ، زن گفت :
 «تو ، افسوس ، ناپایداری چو دود ؛
 دل خسته من دگر گرم نیست .
 ز کار تو گرمی نیابد دلی .
 بین دود نابود گردد چه زود !
 چو دود است سرباز ، ناپایدار
 خدایا تو ، باری ، نگاهش بدار .»

ایلیف - این چه صدائی است ؟

(دلاور ادامه می‌دهد :)

ولی مرد جنگی ،
 کمر بند با دشنه آراسته ،
 به زوبینی از پای افتاد و مرد
 کشیدش به بر ، تند موجی و برد .
 به اعماق غرقاب افتد کسی ،
 که گیرد به بازی دمی موج را .
 شبانگاه ، نور دل انگیز ماه
 کشد کلبه‌ها را حریر سپید
 ولی مرد جنگی ،
 خورد غوطه در موج ، دور از دیار .

به سر باز ، زن گفت :
 « چه بود آنچه گفتند سر بازها ؟
 چو دودی گذشت !
 فروزندی رفت و گرمی پرید .
 اگر چند کوشید ، گرمی ندید ،
 سپاهی ز کار سپاهیگری .
 چنان شد که دیدی به پایان کار .
 پشیمان شد آن کس که نشنید پند ،
 ز بیدار دل مردم هوشیار . »

سروان - مثل این که امروز توی آشپزخانه من به کسی بد نمی گذرد !

ایلیف - (وارد آشپزخانه می شود ، مادرش را در بغل می گیرد) به به !
 خوب همدیگر را پیدا کردیم . باقی کجا هستند ؟ چطورند ؟
دلاور - خوب و خوش . شنگول و سر کیف . سویی صندوقدار
 هنگ دوم است . دست کم تو جبهه نیست . هرچه کردم نتوانستم جلوش
 را بگیرم . چاره چه ؟

ایلیف - پاهات چطوره ؟

دلاور - صبح ها وقتی می خواهم کفش پا کنم ، ناراحتم .
سروان - (نزدیک آمده است) از این قرار تو مادرش هستی .
 انشاالله باز هم پسرهای به این خوبی داری که به من بدهی .
ایلیف - چه پیشامد خوبی ! خوب بموقع رسیدی ؛ درست موقعی

که از پسر تعریف و تمجید می کنند .
دلاور - آره ، همه را شنیدم

(يك سيلی به ايليف می زند)

ايليف - (صورت خود را با دست می گیرد) برای این که گاوها را
 دزدیدم ؟

دلاور - نه ، برای این که وقتی چهارتا دهاتی لندهور افتادند
 روت که قیمه قیمهات کنند ، تسلیم نشدی ! بهت گفته بودم که باید
 مواظب خودت باشی . آره یا نه ؟ پدر سوخته !

(سروان و قاضی عسکر در آستانه در قاه قاه می خندند .)



صحنه سوم

سه سال بعد . دلاور با بقایای هنگ فنلاندیها اسیر شده ، اما موفق میشود دختر و گاری خود را نجات دهد ، ولی پسر با شرفش را از دست می دهد .

يك اردو گاه . بعد از ظهر است . برفراز تیر چادر ، بیرق مخصوص هنگ در اعتزاز است . به گاری کالاهای تازه ای آویزان است . يك توپ . از توپ به گاری طنابی برای پهن کردن لباس کشیده شده . کاترین مشغول آویزان کردن لباس است . ننه دلاور درباره خریدن يك کیسه فشنگ با ناظر خرج هنگ چانه می زند . سوییسی با لباس مخصوص صندوقدار نظامی به او نگاه می کند . زن زیبائی به نام « ایوت پوتیه » Yvett Potier که گیلاسی عرق در مقابل دارد ، به دوختن کلاهی رنگارنگ مشغول است . جوراب به پا دارد و نیم چکمه های سرخش را از پا در آورده و در کنار خود گذاشته است .

ناظر خرج - این کیسه فشنگ را به شما به دو فلورن می دهم .
والله گران نیست . به پول احتیاج دارم . دوروز است که جناب سرهنگ

و افسرهاش مشغول عرق خوری هستند و دیگر ابدأ مشروبی در بساط نیست .

دلاور - اما این مهمات قشونی است . اگر آنرا درخانه من پیدا کنند بهداد گاه دجرائیم می کشانند . شما پست فطرتها مهمات را می فروشید و سربازها وقتی مقابل دشمن گیر می افتند ، تفنگشان خالی می ماند .

ناظر خرج - سخت نگیر ، کسی خبر این معامله را بروز نمی دهد .
دلاور - من لوازم قشونی نمی خرم ، به این قیمت که ابداء .
ناظر خرج - امشب فشنگها را به ناظر هنگ چهارم آب کنید . او پنج فلورن ، و حتی اگر يك قبض رسید دوازده فلورنی امضاء کنید ، هشت فلورن بشما می دهد . بکلی مهماتش ته کشیده .

دلاور - نفهمیدم ، چرا این کار را خود جنابعالی نمی کنید ؟
ناظر خرج - از او احتیاط می کنم . یکی از دوستان خود من است .

دلاور - (کیسه فشنگ را می گیرد) بده . (به کاترین :) این را بگذار يك گوشه ای و يك فلورن و نیم بهش بده . (ناظر خرج اعتراض میکند .) گفتم يك فلورن و نیم . (کاترین کیسه فشنگ را می برد . ناظر خرج بدنبال او می رود . دلاور به سویسی :) بگیر . این هم زیر شلواریت . خوب ازش محافظت کن . دیگر تابستان تمام شده . مثل این که پائیز دارد می آید . گوش می دهی چه می گویم ؟ نمی گویم پائیز حتماً می آید ، من عادت کرده ام که با خاطر جمعی منتظر هیچ چیز ، حتی آمدن تابستان و زمستان هم نباشم . اما يك چیز مسلم است و آن

این که در هر حال و در هر صورت صندوق هنگ باید مرتب باشد . حالا صندوق تو مرتب هست ؟

سویسی - آره ، مادر .

دلاور - یادت نرود که اگر صندوقدار شده ای بخاطر درستکاریت بوده ، نه بخاطر این که مثل برادرت آدمی هستی کله شق . بعلاوه شعور تو خیلی کمتر از آنست که فکر فرار با صندوق به کلهات بزند . این فکر اصلاً بتو نمی آید . چه بهتر . همین باعث خاطر جمعی من است . زیرشلواریت یادت نرود .

سویسی - نه ، مادر . می گذارمش زیر دوشکم .

می خواهد برود .

ناظر خرج - من هم با تو می آیم ، صندوقدار باشی .

دلاور - نروی حقه های دزدی خودت را بهش یاد بدهی ؟

ناظر خرج و سویسی بی خدا حافظی بیرون می روند .

ایوت - (با دست اشاره می کند) می توانستی يك خدا حافظی خشك

و خالی بکنی ، ناظر باشی .

دلاور - (به ایوت) دلم نمی خواهد این ها را با هم ببینم . این

از آن معاشرتهائی نیست که باب بچه من باشد . وضع جنگ بدك نیست . بد پیش نمی رود . اینطور که پیداست تا پنج شش سال دیگر طول می کشد و تا آنوقت همه مملکت ها وارد معرکه شده اند . با مختصری پیش بینی و احتیاط زیاد ، خوب می شود کاسبی کرد . تو خوب می دانی که با آن مرضت نباید پیش از ظهر مشروب بخوری .

ایوت - کی می گوید من مریضم ؟ همه این ها تهمت است .

دلاور - همه مردم می گویند .

ایوت - همه مردم دروغ می گویند . دیگر کارد به استخوانم رسیده ، دلاور . برای همین دروغهاست که همه از من مثل يك جذامی پرهیز می کنند . نمی دانم مگر من دیگر به چه امیدی دارم به این کلاه ور می روم . (کلاه را به زمین پرت می کند .) حالا فهمیدی ؟ برای این است که پیش از ظهر مشروب می خورم . پیشترها هرگز اینطور نبودم . می دانم که صورتم چین می افتد . اما حالا دیگر هیچ چیز برایم فرق نمی کند . در هنگ دوم همه مرا می شناسند . وقتی اولی مرا ول کرد ، حقش بود تو خانه خودم می ماندم . غرور برای مردمی مثل ما آفریده نشده . ماها باید یاد بگیریم که خوب کثافت را قورت بدهیم و بی اخم و تخم هضم کنیم . اگر غیر از این بکنیم کارمان زار است .

دلاور - دیگر بس است . صحبت از «پیترا» را از سر نگیر و قصه رسوائیت را پیش روی دختر معصوم بازگو نکن .

ایوت - مخصوصاً دلم می خواهد بشنود . در مقابل عشق محکمش می کند .

دلاور - با این حرفها کسی در مقابل عشق محکم نمی شود .

ایوت - پس قصه ام را تعریف می کنم برای این که باری از دلم برمی دارد : اگر من تو سرزمین قشنگ « فلاندر » دنیا نیامده بودم ، هیچ اتفاقی نمی افتاد . هرگز او را نمی دیدم و حالا که با تو حرف می زنم در لهستان نبودم . آشپز نظامی بود . گندمگون بود . اهل هلند

بود . کمی لاغر بود . کاترین ، تو از آدم‌های لاغر حذر کن . اما من نکردم . حتی نمی‌دانستم که رفیقۀ دیگری هم دارد و اسم آقا را گذاشته‌اند « پیتِر چپقی » ، برای این که حتی موقع عشق هم چپق از لبش دور نمی‌شده . این قدر این کار برایش عادی بوده .

شعر « پیمان برادری » را می‌خواند :

نخستین عید بود از نوجوانیم
که دشمن تاخت بر ما ، ناگهانی
بدور انداخت زوین راوشمشیر
سخن آغاز کرد از مهربانی .

شب عید ،

چشیدم عشق و نوش خندۀ او

به فقری بیش ،

شبانۀ فوج دشمن می‌زد اردو .

خروش طبل و کوس ، آهنگ شیپور

به ما شد ناگهان دشمن برابر .

میان بوته‌زاران زد شبیخون

ولی ما چون برادر با برادر .

تمام خانه‌ها در چنگ دشمن

جوانی آشپز در خانۀ من

به روز از روی آن بیگانه بیزار
به شب در دام عشق او گرفتار .

شب عید ،
چشیدم عشق و نوش خنده او
به فقری بیش ،
شبانۀ فوج دشمن می زد اردو .

خروش طبل و کوس ، آهنگ شیپور
شیخون بود و ما در جنگ مقهور .
دل دشمن نواز ما ز کین دور .

مرا عشقی به دل ، عشقی خدائی
کسانم بی خبر زین آشنائی
کسی معنای عشق من ندانست
کسی سوز درون من ندانست
کسی آگه نشد در خانه من
که او را دوست می دارم نه دشمن .

سحر گاهی هوا تاریک و پر ابر
جهان تاریک و غمگین شد سراسر
ز هر جا جمع شد سرباز و لشکر .

خروش طبل و کوس ، آهنگ شیپور
به راه افتاد فوج از شهر و شد دور
نه دشمن ماند در کاشانه ، نه دوست .
نه دشمن ماند در کاشانه ، نه دوست .

بدبختیم این بود که دنبالش دویدم . اما دیگر هرگز ندیدمش .
پنج سال از آن روز می گذرد .

تلوتلو خوران به پشت گاری می رود .

دلاور - کلامت را جا گذاشتی .

ایوت - مال هر کس که دلش خواست .

دلاور - این برای تو درس خوبی است ، کاترین . هیچوقت
با سر بازها روی هم نریز . شنیدی ؟ هیچوقت . عشق يك قدرت خدائی
است . مواظب باش . حتی با غیر نظامی ها هم صلاح نیست . نه .
البته رفیقت به تو می گوید که حاضر است خاك پایت را هم ببوسد .
راستی دیروز پاهایت را شستی ؟ بعدش ، آخر سر ، تو کافتی می شوی
که باید به هر کاری تن در دهی . خدا را شکر که لالی و مجبور نیستی
هی ضد و نقیض بگوئی . تو هیچوقت از راست گفتن پشیمان نمی شوی ،
گنگی يك نعمت خدائی است . قدرش را بدان . بیا ، آشپز سروان هم
دارد می آید . خدایا این یکی دیگر چه می خواهد ؟

آشپز و قاضی عسکر وارد می شوند .

قاضی عسکر - از طرف فرزندان ایلیم حامل پیغامی برای

شما هستم . آشپز باشی هم خواست همراه من بیاید . لطف شما سخت

او را مجذوب کرده است .

آشپز - همراهش آمدم که کمی هواخوری کنم .

دلاور - بفرمائید هواخوری کنید ، اما اگر مواظب رفتار خودتان نباشید جایتان اینجا نیست . (به قاضی عسکر :) خوب ، چه می خواهد ؟ اگر پول می خواعد ، ندارم .

قاضی عسکر - درحقیقت ، این پیغام بیشتر متوجه برادرش صندوقدار باشی است .

دلاور - اینجا نیست . هیچ جای دیگر هم نیست . تازه ، او که صندوقدار برادرش نیست . ایلیف نباید برادرش را بهوسوسه بیندازد و چشمش به دست او باشد . (پولی از کیف خود ، که بشانه آویخته است ، بیرون می آورد و به او می دهد .) این را بهش بده . اینطوری از محبت مادر سوءاستفاده کردن معصیت بزرگی است . خجالت دارد .

آشپز - خوب ، در همیشه به يك پاشنه نمی چرخد . پسر شما به همین زودیاها با هنگش از اینجا می رود ، شاید هم به طرف مرگ . شما حالا پول جمع کنید و بعد که کار از کار گذشت ، هی افسوس بخورید . شما زنهای بعضی وقتها خیلی دندان گرد هستید ؛ اما بعد فوری پشیمان می شوید . دادن يك گیلان عرق بموقع ، به اهلش ، چیز مهمی نیست اما شما مضایقه می کنید . جوان بیچاره همین زودیاها تشریف می برد زیر يك خروار گل . گمان نمی کنم شما آن روز برای پیدا کردنش نبش قبر کنید .

قاضی عسکر - متأثر نشوید ، آشپز باشی . شهادت در چنین جنگی رحمت الهی است نه مصیبت . چرا ؟ برای اینکه این جنگ

بهیچوجه به جنگهای دیگر شباهت ندارد. این يك جنگ عادی نیست ،
جهاد است . جنگ در راه ایمان است ، پس رضای خدا در آنست .
آشپز - کاملاً درست است . از طرفی این جنگ به جنگهای
دیگر شبیه است : آتش می زنند ، کشتار می کنند ، غارت می کنند ، و
حتی گاهگاهی هتك ناموس هم می کنند . اما از طرف دیگر با همه
جنگهای دیگر فرق دارد، برای این که جهاد مقدسی است . این دیگر
بسیار واضح و مبرهن است . با همه اینها قبول کنید که عطش هم
می آورد .

قاضی عسکر - (به دلاور ، در حالی که به آشپز اشاره می کند :) من
خواستم از آمدنش جلو گیری کنم ، اما او گفت که دلباخته شما شده ،
شبها خواب شما را می بیند .

آشپز - (چپش را روشن می کند) خوردن يك گیلان عرق از دستی
قشنگ ، منتهای آرزوی من بود . خیال بدی نداشتم . تا حالا این
آرزو برای من خیلی گران تمام شده ، در تمام طول راه قاضی عسکر
بقدری شوخی کرد که هنوز از خجالت صورتم سرخ است .

دلاور - از لباسش اصلاً خجالت نمی کشد . به شما مشروبی
بدهم والا از زور خماری ممکن است کار را بدجا های باریکتری بکشانید.
قاضی عسکر - روزی قاضی عسکر دربار گفت : « الحذر از
وسوسه شیطان . » و تسلیم وسوسه شد . (برمی گردد به طرف کاترین)
این دختر افسونگر کیست ؟

دلاور - این دختر ، افسونگر نیست ، آدم باسرفی است .

قاضی عسکر و آشپز و دلاور به پشت گاری می روند . کاترین مواظب رفتن آنهاست . از رختها دست می کشد . کلاه ایوت را برمی دارد و می نشیند ؛ نیم چکمه های سرخ را می پوشد . صدای ننه دلاور که با مردها مشغول سیاست بافی است شنیده می شود .

دلاور - در این جا ، در لهستان ، حق نبود لهستانی ها در کارها دخالت کنند . درست است که پادشاه ما با لشکرو ارا به عا ش وارد مملکت آنها شده . این بروبر گرد ندارد . اما آنها بجای این که دنبال پیدا کردن راهی برای حفظ صلح باشند ، چه می کنند ؟ در کار مملکتشان فضولی می کنند . وقتی که پادشاه ما با آرامی و مسالمت در مملکت آنها سیاحت می کند ، دست به رویش بلند می کنند . بنا بر این مسؤول واقعی جنگ آنها هستند و تمام خونهایی که ریخته شده به گردن آنهاست .

قاضی عسکر - پادشاه ما هرگز غیر از آزادی ملت ها نظری نداشته است . آن امپراتور ، همه ملت ها از لهستانی ها گرفته تا آلمانی ها را زیر یوغ اسارت خود در آورده بود و لازم بود که پادشاه ما این ملت ها را آزاد کند .

آشپز - عقیده من هم همین است ، واقعاً که عرق شما بسیار عالی است . هیچ امیدوار نبودم که بتوانم دوباره جمال قشنگ شما را زیارت کنم . اما حالا که صحبت از پادشاه است ، باید عرض کنم که این آزادی کذائی که می خواست وارد آلمان کند برایش خیلی گران تمام شد . ناچار شد در سوئد مالیاتی به نمک ببندد . بیچاره سوئدیها هم تحمل کردند . بعد مجبور شد آلمانی هایی را که سوغات آزادی را قبول

نمی کردند و اصرار داشتند همانطور عبد و عبید امپراتور باقی بمانند تو سیاه چال بپردازد و شقه شان کند . به خدا قسم که پادشاه با آنهایی که حاضر نبودند آزاد شوند شوخی باردی نمی کرد . اول کار می خواست فقط لهستان را از شر غاصب های شرور ، مخصوصاً امپراتور ، نجات دهد ، اما همین که غذا را دید اشتیاش باز شد و هوای سرپرستی آلمان هم بسرش افتاد . آنها هم بد کی مقاومت نکردند . پادشاه مهربان ما همه جا تخم خوبی کاشت و پول خرج کرد ، اما آخر سر محصول همه آن زحمت ها دلخوری بود . این خرج ها مجبورش کرد که هی مالیات تازه ببندد و ملت هم آخر سر عصبانی شد و خونش بجوش آمد . اما او ککش هم نگزید . چه خوب بود که دست خدا همراهش بود ، اگر نه ممکن بود که مردم دهن لق بگویند که همه این کارها فقط به فقط برای منفعت شخصی است . اصل مطلب این است که وجدانش همیشه راحت بوده .

دلاور - معلوم می شود خون سوئدی در رگ های شما نیست ، والا در باره یك پادشاه قهرمان اینطور صحبت نمی کردید .

قاضی عسکر - از همه اینها گذشته شما دارید نان اورا می خورید .

آشپز - من نان را نمی خورم ، نان را می پزم .

دلاور - اگر پادشاه سوئد مغلوب نشدنی است برای این است

که زیر دستانش به او عقیده دارند . (با لحن جدی) وقتی پای صحبت کله گنده ها می نشینی به این فکر می افتی که منظور از جنگ ، حفظ خداپرستی ، حفظ عفت و عصمت ، حفظ خوبی و از این حرفهاست ؛ اما وقتی خوب فکر می کنی ، می بینی که آنها هم دیوانه تر از من و تو

نیستند. برای جیب می‌جنگند. اگر غیر از این بود، اگر جنگ هیچ منفعتی نداشت، مردم بیچاره‌ای مثل من دیگر جنگ نمی‌کردند.

آشپز - مسلم است.

قاضی عسکر - شما هلندی هستید. قبل از این که نظر خودتان را در مملکت لهستان بگوئید. باید به بیرقی که بالای این چادر در اهتزاز است نگاه کنید.

دلاور - این جا غیر از پروتستان نجیب کسی نیست. به سلامتی.

کاترین مشغول خودنمایی است. کلاه ایوت را سر گذاشته و حرکات او را تقلید می‌کند. ناگهان صدای غرش توپ و تق تق تفنگ شنیده می‌شود. صدای طبل. ننه دلاور و قاضی-عسکر و آشپز از پشت گاری بیرون می‌جهند. قاضی عسکر و آشپز هر کدام گیلای در دست دارند. ناظر خرج و یک سرباز به طرف توپ می‌جهند و می‌کوشند آن را ببرند.

دلاور - آهای، چه کار می‌کنید؟ من باید لباسهایم را جمع کنم. بیخود تمیزشان کردم. تا می‌توانی لباسهای شسته را بردار.

ناظر خرج - طرفدارهای پاپ رسیدند. دارند حمله می‌کنند.

معلوم نیست بتوانیم از این جا جان سالم بدر ببریم (به سرباز:) این توپ را ببر.

می‌رود.

آشپز - لااله الا الله! من باید خودم را بدسروان برسانم. خوب،

دلاور، من به همین زودیها برمی‌گردم که باز کمی با هم اختلاط کنیم.

فرار می کند .

دلاور - صبر کنید . چپتان را جا گذاشتید .

آشپز - (از دور) برایم نگه دارید . باز هم بهش احتیاج پیدا می کنم .

دلاور - طرفدارهای پاپ سربز نگاه رسیدند . تازه داشت کاسبی رونقی می گرفت .

قاضی عسکر - همین است . پس من هم فرار می کنم ، حتی من هم باید فرار کنم ، مسلماً حالا که دشمن بیخ گوش ماست اوضاع خطرناک است . چیزی که در زمان جنگ زیاد تکرار می کنند ، این که : خوشا به حال افراد صلح طلب . کاش لااقل قبائی داشتم که با آن می توانستم فرار کنم .

دلاور - من قباهایم را حتی برای نجات جان کسی هم عاریه نمی دهم . تجربه ام کامل است .

قاضی عسکر - اما یادتان باشد که من فقط از لحاظ عقیده و ایمانم در خطرم .

دلاور - (قبائی برایش می آورد) برخلاف عقیده ام دارم کار می کنم . بگیرید . یا الله زود .

قاضی عسکر - خیلی متشکرم . واقعاً بسیار محبت کردید . اتفاق فرمودید . خداوند بشما عوض خواهد داد . ولی شاید بهتر باشد که من از اینجا تکان نخورم . اگر بدوم توجه دشمن را به خود جلب می کنم و نسبت به من ظنین می شوند .

دلاور - (به سرباز) الاغ ! بگذار این توپ سرجایش باشد .
خیال می کنی برای این توپ چیزی به تو می دهند . من برایت نگاهش
می دارم . به قیمت جانت تمام می شود .

سرباز - (در حال فرار) شما شاهد باشید که من هر چه توانستم
کردم .

دلاور - خاطر جمع باش . قسم می خورم . (دخترش را که کلاه
بر سر دارد و رانداز می کند) این کلاه فاحشگی چیه سرت گذاشتی ؟
این لگن را از سرت بردار . زودتر . دیوانه شده ای ؟ آنهم حالا که
دشمن دارد وارد می شود . (کلاه را به زور از سراو برمی دارد) می خواهی
بزک کرده گیت بیاورند و جنده بشوی ؟ کفشهای را ببین ! برایم پوتین
سرخ پوشیده ! جنده خانم . یا الله این پوتین ها را بپنداز دور . (می کوشد
که کفشها را از پای او بیرون بیاورد .) خدایا ! خداوندا ! بدادم برسید .
آهای قاضی عسکر ! این کفشها را از پایش بیرون بیاورید . زود .
من الان برمی گردم .

به طرف گاری می رود .

ایوت - (در حال پودر زدن به صورت برمی گردد) خدایا ، دیدی
چه شد ؟ چه گفتی ؟ کاتولیکها آمدند ؟ کلاهم کو ؟ کی لگدش کرده ؟
با این شکل و شمایل نمی توانم جلو کاتولیکها سبز بشوم . به من چه
خواهند گفت ؟ آینه هم که ندارم . (به قاضی عسکر) زیاد پودر زده ام ؟
خوشگلم ؟

قاضی عسکر - معر که !

ایوت - کفشهایم کو؟ کفشهای گلی من کو؟ (کاترین آنها را زیر دامنش پنهان میکند بطوری که ایوت نمی بیند) عجیب است. من کفشهایم را همین جا گذاشته بودم. درست! حالا باید تا چادر خودم پا برهنه بدم. افتضاح! افتضاح!

ایوت بیرون می رود. سویسی بدو وارد می شود. جعبه ای همراه دارد.

دلاور - (با دستهای پر از خاکستر، به کاترین) خاکستر آورده ام. بیا جلو. (به سویسی) این چیه آوردی اینجا؟
سویسی - صندوق هنگ.

دلاور - بپردازش پیش من. دیگر چیزی نمانده بگذاری تو صندوق.

سویسی - این را به من سپرده اند.

به عقب صحنه می رود.

دلاور - (به قاضی عسکر) آهای قاضی عسکر! لباس کشیشی را بیاور بیرون. تو را از روی این لباس می شناسند. (صورت کاترین را با خاکستر سیاه می کند.) تکان نخور. اینجا با کمی سیاهی و کیفی بیشتر در امانی. عجب بدبختی بزرگی! حتماً همه قراولها مست بوده اند. از قدیم گفته اند که چراغ را باید زیر تنبوشه گذاشت. همین قدر که یک سرباز، آنهم از کاتولیک جماعت، قیافه زن برو رو داری را ببیند، دیگر کار تمام است. فاحشه ای به فاحشه های دنیا اضافه شده. هفته ها سرباز را محروم می گذارند. بعد وقتی یکهو و لشان می کنند برای

غارت، آنها هم خودشان را می اندازند روی زنها. همین دیگر. بینمت. بد نشد. قیافه کسی را داری که تازه از تلّ خاکروبه آمده باشد بیرون. نترس! هیچ اتفاقی برایت نمی افتد. (به سویسی) صندوق را کدام گوری گذاشتی؟

سویسی - می خواستم تو گاری قایمش کنم.

دلاور - (با غیظ) ها؟ تو گاری من؟ بی غیرت مرده شو برده! خدا بکشدت با این خریت. تا آدم رو بر گرداند کار خودش را می کند. تو این قدر نمی فهمی که هر سه تاملان را می کشند به دار؟

سویسی - پس می برم جای دیگر میگذارم. یا برمیدارم و فرار می کنم.

دلاور - همین جا می مانی. فهمیدی؟ برای فرار خیلی دیر شده.

قاضی عسکر - (که نصف لباسش را عوض کرده) ایوای، بیرق!

دلاور - (بیرق را پائین می آورد) حتی این بیرق را هم نمی دیدم.

بیست و پنج سال است که این را دارم.

غرش توپ شدیدتر می شود.



صبح سه روز بعد . دیگر توپ دیده نمی شود . ننه دلاور و کاترین
و قاضی عسکر و سویسی ناراحت و غمگین نشسته اند و دارند
غذا می خورند .

سویسی - حالا سه روز تمام است که من بیکار و بیچار اینجا
مانده ام . سر گروه بان که همیشه مراعات مرا می کرد ، صدایش کم کم
درمی آید و می گوید : پس این سویسی با صندوق پول کجاست ؟
دلاور - باز هم باید خیلی خوشحال باشی که کسی ترا شناخته
و دنبال نیامده اند .

قاضی عسکر - پس من چه بگویم ؟ من که مأمور خداوند هستم
جرات ندارم دعای ساده ای بخوانم والا ممکن است وضع ناجور بشود .
وقتی دل پر بود از زبان جاری می شود . وای اگر از زبان من چیزی
درز کند .

دلاور - بفرما ، حالا من با دو نفر طرفم : این یکی با ایمانش ،
آن یکی با صندوقش ، حالا ببینی کدامشان خطرناکترند ؟
قاضی عسکر - چه بگویم ؟ کارها در دست خداست .

دلاور - گمان نمی کنم اوضاع خیلی ناجور باشد . اما در
هر صورت ، من دیگر شبها خواب به چشم نمی آید . سویسی ، اگر
تو نبودی کار من خیلی آسان تر بود . خودم موقع استنطاق يك جوری
گلیم را از آب بیرون کشیدم . برایشان تعریف کردم که من اصلا از
آن « دجال » سوئدی بدم می آمد . گفتم که با چشمهای خودم

دیده بودمش که دو تا شاخ داشت و حتی نوک شاخ چپش هم کمی ساییده بود. درست وسط استنطاق پرسیدم که از کجا می توانم شمع ارزان گیر یاورم. خوشبختانه من کمی وارد بودم. پدر سویی کاتولیک بود و همیشه راجع به مذهب خودش شوخی باردی می کرد. البته آنها همه حرفهای مرا باور نکردند، اما چون تو هنگ دستفروش نداشتند، به روی مبارکشان نیاوردند. شاید هم تمام کارها راست و ریست شود. درست است که ما گیر افتاده ایم اما مثل موش تو قالب پنیر.

قاضی عسکر - مثلاً این شیر زیاد بدنیت ولی مقدارش بسیار کم است. ما باید هرچه زودتر جلو شکم کارد خورده خود را کمی بگیریم. آخر ما بازنده ایم. برو برگرد ندارد.

دلاور - بازنده؟ در جنگ برد و باخت کله گنده ها و بالاسریها با برد و باخت فقیر بیچاره ها هیچ باهم نمی خواند. بسیار اتفاق می افتد که شکست برای پائین دستی ها منفعتی و نان و آبی هم دارد. تنها چیزی که از دست رفته آبروست. همین. یادم می آید که جناب سروان ما مدتی پیش یکبار دیگر هم یک چنین توپوزی محکمی خورد، اما من تو آن شلوغی و خرتو خری یک اسب قشنگ گیرم آمد، آنهم چه اسبی که هفت ماه تمام گاریم را کشید. رفت و رفت و رفت تا روزی که ما مثلاً فاتح شدیم. آمدند به ابواب جمعی ما رسیدند و اسبم را گرفتند. رویهم رفته می شود گفت که برای ما آدمهای پائین دست برد و باخت در جنگ یکی است و هر دو یک جور برایمان گران می شود. فعلاً بهترین کار برای ما این است که دور سیاست را خط بکشیم. (به سویی) د بخور! سویی - از گلویم پائین نمی رود. نمی دانم سر گروه بان برای

دادن مواجب سربازها چه خاکی به سر می ریزد ؟
دلاور - وقتی قشونی دارد فرار می کند دیگر مواجبی در کار نیست .

سویی - چرا نیست ؟ سربازها حق دارند مواجب بگیرند .
 برای این که اگر مواجب نگیرند ممکن است بگویند : ما پا از پا
 ورنه نمی داریم . ممکن است بگویند : ما دیگر فرار نمی کنیم .

دلاور - سویی ، برای این حق و حساب دانی تو هم دل تودلم
 نیست . میدانی چیست ؟ اگر من به تو یاد دادم که راست و درست و
 باشرف باشی ، برای این بود که شعور حسابی نداشتی و نداری ؛
 اما بالاخره راستی و درستی هم حدی دارد . خوب ، حالا من می روم
 يك بىرق کاتولیکی و يك خرده گوشت بخرم . قاضی عسکر را هم با
 خودم می برم . این مرد درشناختن گوشت لنگه ندارد . با دلی قرص ،
 مثل کسی که در خواب راه می رود ، خرید می کند . گمان کنم گوشت
 خوب را از اینجا می شناسد که وقتی گوشت خوب می بیند ، خود به خود
 آب دهنش راه می افتد . از کرامات شیخ ما چه عجب . بالاخره حضرات
 باکاسبی من کار نداشتند . همه کارها روبه راه است . بعد از همه این
 حرفها چیزی که از يك نفر کاسب می پرسند اصول دین نیست ، قیمت
 جنسش است ، و شلوار هم شلوار است و پا را گرم می کند ، چه مال
 پرستان چه مال کاتولیک .

قاضی عسکر - درویشی بود که وقتی صحبت از این شد که
 لوتری ها می خواهند شهر را زیر و رو کنند ، گفت : « بالاخره هر
 تشکیلاتی آدم گدا را لازم دارد . » (دلاور در داخل کاری از نظر

ناپدید می‌شود) با همه اینها، این زن برای صندوق دلوپس است. تا حالا کسی ما را نشناخته. خیال می‌کنند همه‌مان عمله واکره این چارچرخه هستیم، ولی بالاخره تا کی؟

سویسی - اما من می‌توانم قایم‌ش کنم.

قاضی عسکر - تازه این کار خطرناک‌تر است. همه جا جاسوس دارند. همین دیروز بود که سروکله یکیش دم گودالی که من قضای حاجت می‌کردم پیدا شد. از دیدنش جاخوردم. بطوری غافلگیر شدم که بزحمت توانستم جلودعائی را که نوک‌زبانم بود بگیرم. ممکن بود همان دعا مرا لو بدهد. از اینها بعید نیست که بروند کثافت را بکنند تا ببینند تو پروتستان هستی یا نه. همان جاسوس خاک برسر جرت قوز که یک چشمش را با پارچه بسته بود.

دلاور - (با سبیدی از گاری پائین می‌آید) بین آنجا چی پیدا کردم! بی‌حیای پتیاره! (نیم‌چکمه سرخ را نشان می‌دهد) پوتین‌های ایوت! کاترین خانم با دل راحت دزدیده و قایم کرده! علت همه این کثافت کاریها این است که شما توکله‌اش فرو کرده‌اید که دختر تو دل بروی است. (نیم‌چکمه‌ها را در سبد می‌گذارد.) من این کفش‌ها را پش می‌دهم. خداوندا! دزدیدن کفش از ایوت! ایوت دنبال پول تا درک اسفل هم می‌رود. این یک چیزی. اما تو برای چی این کار را کردی؟ برای هیچ و پوچ، برای قر! بهت گفتم صبر کن تا صلح بشود. بهت گفتم مخصوصاً دور نظامی جماعت را خط بکش. لوندیت را بگذار برای زمان صلح.

قاضی عسکر - به نظر من که لوند نیست.

دلاور - از لوند هم بالاتر ! من دلم می‌خواهد دخترم چیزی باشد مثل دیوار ، مثل سنگ . تو این مملکت لهستان دور و بر ما چی می‌بینی؟ فقط سنگ. می‌خواهم این دختر هم درست مثل چیزهای دور و برش باشد، تا اصلا کسی متوجه وجودش نشود. اگر این‌طور باشد هیچ بلایی برش نمی‌آید . (به سویسی) این جعبه را همانجا که هست بگذار باشد . فهمیدی؟ هوای خواهرت را داشته باش . خیلی لازم است . شما دو تا آخرش مرا دق کش می‌کنید . اگر يك گونی شپش نگاه می‌داشتم از نگهداری شماها راحت‌تر بود .

دلاور وقاضی عسکر بیرون می‌روند . کاترین ظرفهای غذا را مرتب می‌کند .

سویسی - بیش از چند روز دیگر ، یکتا پیراهن ، حتی تو آفتاب هم نمی‌شود نشست . (کاترین درختی را نشان می‌دهد .) آره ، برگها زرد شده‌اند . (کاترین با حرکات از او می‌پرسد که آیا مشروب می‌خواهد) نه ، دلم هیچ چیز نمی‌خواهد . دارم فکر می‌کنم . (لحظه‌ای سکوت) گفت که دیگر شب‌ها خوابش نمی‌برد. صندوق را می‌برم يك جائی چال می‌کنم. جای خوبی برای قایم کردن بldم . با همه اینها برويك گیلان مشروب برایم بیاور، کاترین . (کاترین به عقب‌گاری می‌رود .) الآن جعبه را می‌برم توی آن سوراخ جانور ، کنار رودخانه، قایم می‌کنم . امشب یا فردا ، وقتی که هوا تاریک و روشن باشد ، برش می‌دارم و می‌برم به هنگ . در این دوسه روزه فرار لابد خیلی از اینجا دور نشده‌اند . وقتی سرگروهان صندوق را ببیند چشمهایش گرد می‌شود و می‌گوید :

« بارك‌اله سويسى ! آفرين ! من باور نمى كردم تو اين قدر مردانگى داشته باشى . من صندوق را به تو سپردم و توهم صحيح و سالم تحويل من دادى . »

وقتى كاترين با گيلاس عرق كه در گارى پر كرده است بر مى گردد ، به دو نفر كه يكي از آنها درجه سرگروهبانى دارد بر مى خورد. مرد ديگر كه يك چشمش با نواری پوشانده شده به كاترين سلام بلندی مى كند .

مردى كه يك چشمش را با پارچه بسته است - ماشاالله دختر خوشگل! شما اين طرفها يك نفر از هنگ دوم فنلانديها نديديد؟

كاترين وحشت زده فرار مى كند ، بطورى كه قسمتى از عرق مى ريزد . دو مرد بهم نگاه مى كنند بعد وقتى چشمشان به سويسى مى افتد كه در گوشه‌اى نشسته است ، خود را كنار مى كشند .

سويسى - (كه با ديدن كاترين ، ناگهان رشته خيالش قطع شده است) نصفش را ريختى . چرا اخمت توهم است ؟ چشمت چيزيش شده ؟ چرا اينجورى مى كنى ؟ نمى فهمم . مى زنم به چاك . عزمم را جزم كرده ام . اين كار از همه اش بهتر است . (بلند مى شود . كاترين مى كوشد او را از خطر مطلع كند . سويسى منظورش را نمى فهمد و او را پس مى زند) چه مى خواهى ؟ آره مسلماً فكر خوبى است . طفلكى دختر ! اما نيميدانى چطورى بگوئى . عرق را ريختى ؟ بى خيالش ! گيلاس آخرى كه نيست . باز هم هست . اهميت ندارد . (مى رود جعبه را از داخل

کاری برمی دارد وزیر لباسش مخفی می کند. (بر می گردم ، فعلا ولم کن و الا از کوره در می روم ها . آره تو هم که بد مرا نمی خواهی . کاش می توانست حرف بزند .

کاترین می خواهد برادرش را نگاهدارد ولی سویسی او را می بوسد و می گریزد. کاترین به این طرف و آن طرف می دود . فریادهای کوتاه و خفهای می کشد . قاضی عسکر و دلاور برمی گردند . کاترین به طرف مادرش می دود .

دلاور - هوم ! هوم ! چیه ، چه خبر شده ؟ مثل این که يك طور دیگر شده ای ؟ اذیت کرده اند ؟ سویسی کجاست ؟ حالا تعریف کن ، کاترین . درست و مرتب تعریف کن . مادر حرفت را می فهمد . چی ؟ صندوق را بالاخره برد ؟ من حساب این پسره جعلی را می رسم . می زنم تو گوشش . دستپاچه نشو ، کاترین . مثل سگ زوزه نکش . با دستهایت اشاره کن بینم چه می گوئی . قاضی عسکر چه می گوید ؟ او هم حتماً اوقاتش تلخ می شود . يك آدم يك چشمی از اینجا رد شد ؟

قاضی عسکر - آدم يك چشمی ؟ جاسوس ؟ سویسی را گرفته اند ؟ (کاترین سرتکان می دهد و شانه هایش را بالا می اندازد .) کلک کنده است ! همه مان نابود شدیم .

دلاور - (يك بیرق کاتولیکی از سبد بیرون می آورد ، قاضی عسکر آنرا بالای چادر می آویزد .) بیرق تازه را ببرید بالا !

قاضی عسکر - (به تلخی) اینجا که تا چشم کار می کند کاتولیک

است .

داد و بیداد مبهمی شنیده می‌شود . دومردی که لحظه‌ای پیش دیده شده بودند سویسی را کشان کشان می‌آورند.

سویسی - ولم کنید ! من چیزی پهلویم نیست . کت و کولم از هم در رفت ! من تقصیری ندارم !

سرگروهبان - مال همین جاست . همه تان همدستید . می‌شناسمتان !
دلاور - ما را می‌شناسید ؟ از کجا ؟

سویسی - من این‌ها را نمی‌شناسم . چه می‌دانم کی اند ! آخر برای چه بینمشان ؟ من فقط اینجا غذا خوردم . همین و همین . ده لیارد هم از من گرفتند . برای غذا خوردن اینجا نشسته بودم که شما مرا دیدید . آیشان هم خیلی شور بود .

سرگروهبان - شماها کی باشید ؟

دلاور - ما آدمهای درستکار و بی‌شيله پيله‌ای هستیم . راست می‌گويد ، آمد اینجا ناهار خورد . وقت پول دادن غر می‌زد که چرا غذا شور بوده .

سرگروهبان - یعنی می‌خواهید وانمود کنید که این پسر را نمی‌شناسید ؟

دلاور - دکیسه ! من که همه مردم را نمی‌شناسم . تازه چه جوری بشناسم ؟ من از مشتری نمی‌پرسم که اسم و رسمش چیست . کافر است ، کافر نیست . اگر پولش را داد حتماً کافر نیست . تو کافری پسر ؟
سویسی - ابد !

قاضی‌عسکر - ساکت و آرام ، مثل بچه آدم اینجا نشست . لب از لب بر نداشت مگر برای خوردن غذا . آن هم که البته مجبور بود .

سرگروهبان - ببینم ، تو کی هستی ؟

دلاور - یکی ازوردست‌های من . به مشتری‌هایم می‌رسد . راستی شما خیلی راه آمده‌اید ، خسته و کوفته شده‌اید ، الآن يك گیلایس عرق برایتان می‌آورم .

سرگروهبان - من سرخدمت عرق نمی‌خورم . (به سویسی :) تو يك چیزی بردی ؟ گمانم کنار رودخانه چال کردی ؟ وقتی از اینجا رفتی از زیر لباست يك چیزی مثل قوز بالا آمده بود .

دلاور - مطمئن هستید که حتماً همین آدم بود ؟

سویسی - گمان می‌کنم عوضی گرفته‌اید . برای این که من هم پسری را دیدم که می‌دوید و يك چیزی مثل قوز از زیر لباسش بالا آمده بود . من نبودم .

دلاور - گمان می‌کنم اشتباه کرده باشید . از این اتفاقها می‌افتد . من آدم شناسم . اسمم ننه‌دلاور است . حتماً اسم من بگوشتان خورده . همه مرا می‌شناسند . به نظر من این آدم پسر نجیب و سر به راهی باید باشد .

سرگروهبان - ما دنبال صندوق هنگ دوم فنلاندیها می‌گردیم . نشانی کسی را هم که آن را قایم کرده داریم . دوز است که دنبالش می‌گردیم . خود توئی .

سویسی - من نیستم .

سرگروهبان - اگر صندوق را تحویل ندهی کلکت کنده است .

شنیدی ؟

دلاور - (باشتاب) من مطمئن هستم که اگر صندوق پهلوی او

باشد فوراً تحویل شما می‌دهد . برای این که گفتید اگر ندهد کلکش
کنده است . اگر اینطور بود که شما می‌فرمائید مسلماً می‌گفت : «بله ،
صندوق پیش من است . میدهم خدمتان ، چون زور شما بیشتر است .»
آدم خر که نیست . یا الله احمق ! حرف بزن ! لندهور ! می‌بینی که
سرگروه‌بان دارد راه پیش پایت می‌گذارد .

سویسی - وقتی صندوق پهلوی من نیست ، چه بگویم ؟
سرگروه‌بان - بسیار خوب . بیا ، به حرف زدنت وامی‌داریم .
او را می‌برند .

دلاور - اگر چیزی بدانند همه را می‌گویند . خر که نیست .
ملایم‌تر ببریدش . کتفش کنده شد .

بعدنبال آنها می‌رود .



همان شب . قاضی عسکرو کاترین مشغول آب کشیدن گیلاسها
و پاک کردن کاردها هستند .

قاضی عسکر - در تاریخ مذاهب بی سابقه نیست که افراد بیگناه
همینطور جان خود را از دست داده باشند . مصیبت شفیع و سرور
بزرگ خودمان را بیاد بیاوریم . حتی شعری هم راجع به این موضوع
ساخته اند .

شعر «ساعات» را می خواند :

به ساعت یکم از روز ، سرور ما را
به خاکساری و ذلت ،
چو جانیان سوی درگاه حکمران بردند .
به حکم حاکم ، عیسی گناهکار نبود
ز هر جنایت کردش بری ، ولی فرمود
ورا به درگاه سلطان روانه گردانند .

به ساعت سه ، مسیحا به چنگ جلادان
تنش ز تازیانه کبود ،
سرش به حلقه تاجی ز خارهای درشت ،
صلیب خویش به پشت ،
تنش به جامه رنگین زشت مضحکه ای .
چنین به جانب مرگ و شکنجه اش بردند .

به ساعت شش، او را برهنه بر سردار،
 به میخ کوبیدند ...
 و خون پاکش بر چوب دار جاری شد .
 رواست گر همه خلق جهان، ز خرد و کلان
 بر آورند به شیون ، صدا به چرخ بلند .

به زیر دار و دوسوی صلیب ، بیخبران
 چه ناسزا و چه بهتان که بر زبان راندند .
 به آسمان بلند ، آفتاب عالمتاب ،
 چو دید پستی و رسوائی چنین از خاک
 گسست رشته رنگین نور را پیوند .

به ساعت نه ، مسیحا به دار می نالید :
 « خدای من ، تو چه تنها مرا رها کردی ! »
 و کافران پلید،
 به جای آب بدو صمغ و سر که نوشاندند .

بدین شکنجه شفیع بزرگ ما جان داد .
 شکافت صخره بسیار ، کوهها لرزید
 بزرگ پرده قدس نمازخانه درید
 به آسمان ، همه کرویان بلرزیدند .

به شامگاه ، یکی از سپاهیان پلید
به نیزه پهلوی عیسی ، مسیح ما ، راخست
ز زخم پیکر او خون و آب بیرون جست
گروه نادان بار دگر بخندیدند .

چنین گذشت ...

چنین به زادهٔ انسان ، مسیح ما ، کردند .^۱

دلاور - (باخشم تمام سر می‌رسد.) زند گیش به يك مو بسته است .
گمان نکنم بشود گروهبان را نرم کرد . اما بالاخره باید با او کنار
آمد . فقط کسی نباید بداند که سوییسی از ماست والا دندان گروهبان
گردتر می‌شود . باید دست توجیب کرد. اصل مطلب این است که راهی
پیدا کنیم و پولی گیر بیاوریم . راستی ایوت از اینجا رد نشد؟ در راه
دیدمش . تازگی يك سرهنگ به‌تور زده . شاید بتواند سرهنگ را
راضی کند که این گاری و بساط را بخرد .

قاضی عسکر - جداً می‌خواهید گاری را بفروشید؟

دلاور - پس به نظر شما برای چرب کردن سبیل سر گروهبان
از کجا می‌شود پولی دست و پا کرد؟

قاضی عسکر - آنوقت از کجا نان می‌خورید؟

دلاور - همین دیگر .

۱- برای اطلاع از منبع سخنهایی که به‌اشاره در اینجا آمده است ،

به «عهد جدید» رجوع شود. (مترجم)

ایوت پوتیه و سرهنګی بسیار مسن وارد می‌شوند .

ایوت - (دلاور را می‌بوسد) به به ! دلاور ! چه خوب شد که باز همدیگر را دیدیم . (آهسته ، درگوشی) حرفی ندارد . (بلند) این آقا یکی از دوستان بسیار صمیمی من هستند . در خرید و فروش مرا راهنمایی می‌کنند . خوب؟ شما گویا تصمیم گرفته‌اید گاری را بفروشید . شنیده‌ام از ناچاری قصد فروشش را دارید . من طالبم .

دلاور - نه ، من نمی‌فروشم . گرو می‌گذارم ، فقط گرو . خیلی عجله دارید . آن هم یك گاری مثل این . به ! من نمی‌توانم تو این جنگ ، بی‌دردسریك گاری دیگر دست و پا کنم .

ایوت - (ناامید) چه بد ! می‌خواهید فقط گرو بگذارید . من گمان می‌کردم می‌خواهید بفروشید . مثل این که گرو برداشتن زیاد بدرد من نمی‌خورد . (به سرهنګ) توجه می‌گوئی ؟

سرهنګ - کاملاً موافقم ، عزیز !

دلاور - فقط گرو . تمام شد و رفت .

ایوت - من خیال می‌کردم شما به پول احتیاج دارید .

دلاور - (با اطمینان) آره ، من به پول احتیاج دارم . و اگر قرار باشد که تمام دنیا را هم برای گرو گذاشتن گاری زیر پا بگذارم حرفی ندارم ، اما گاری را نمی‌فروشم که نمی‌فروشم . ما از این گاری نان می‌خوریم . تو می‌فهمی من دارم چه می‌گویم . این فرصت خیلی غنیمت است ، ایوت . شاید به این قشنگی دیگر پیدا نکنی . شاید هم همیشه دوست به این خوبی نداشته باشی که در خرید و فروش راه پیش

پایت بگذارد .

ایوت - آره ، حتماً . دوستم عقیده دارند که می بایست خیلی پیش تر من این معامله را تمام کرده باشم . اما خودم حیرانم چه کنم . گرو ، نه ؟ به نظر تو بهتر نیست برویم دنبال خرید ؟
سرهنگ - آره به نظر من بهتر است .

دلاور - خوب ، پس برو چیزی پیدا کن که بخواهند بفروشند . شاید هم گیر بیاوری . اگر برای پرسه زدن وقت فراوان داشته باشی و دوست به این خوبی هم همراهت باشد ، شاید آخر سر پیدا کنی . شما دونفر ، به فرض این که آقا همیشه با تو باشد ، ممکن است يك هفته دوهفته ای ، چیز مناسب بدردخوری گیر بیاورید .

ایوت - بسیار خوب ، می روم جای دیگر ، چقدر دوست دارم گردش کنم و چیزهائی را که دلم می خواهد بخرم . مخصوصاً با تو ، پوپول من . چه لذتی دارد ! نه ؟ چه بهتر که گردشمان يك هفته دو هفته ای طول بکشد . راستی اگر پولی بهت بدهم کی می توانی پس بدهی ؟

دلاور - در ظرف دوهفته ، شاید هم يك هفته .

ایوت - نمی دانم چه کار کنم ؟ عزیزم ، پوپول ، تو راهی پیش پای من بگذار . (سرهنگ را به کناری می کشد :) مجبور است بفروشد . خیالم از این بابت راحت است . می دانی ؟ افسره ، همان بوره ، خیلی دلش می خواهد که پولی به من بدهد . دیوانه من است . می گفت که وقتی مرا می بیند به یاد کسی می افتد . نظر تو چیه . عزیز ؟

سرهنگ - از این پسره جعلق دوری کن . این جلمبر داخل

آدم نیست . می خواهد کشکی بسابد . راستی میدانی مامانی کوچول که من می خواستم يك چیزی برایت بخرم .

ایوت - آخر دلم نمی آید پول از تو قبول کنم . اما اگر مسلم می دانی که یارو افسره می خواهد این میان کلکی بزند... باشد . پوپول عزیز ، قبول می کنم .

سرهنگ - می دانستم که قبول می کنی .

ایوت - حالا صلاح می دانی که من این کار را بکنم ؟
سرهنگ - آره ، حتماً .

ایوت - (به طرف دلاور برمی گردد.) دوستم صلاح مرا در این می داند که معامله را تمام کنم . خوب ، رسیدی برایم امضاء کنید . یادتان نرود بنویسید که اگر از حالا تا پانزده روز دیگر پول را به من پس ندادید گاری و خرت و پرت هاش مال من می شود . الساعة دویت فلورن برایتان می آورم . حالا بروم سیاهه اثاثیه را بردارم . (به سرهنگ) تو جلوتر برگرد تو چادر ، من هم همین الان می آیم . من باید از همه چیزهائی که توی گاریم هست صورتی بردارم تا کسی چیزی ازش کش نرود . (سرهنگ را که عازم رفتن است می بوسد و داخل گاری می شود .)
بینم ، مثل این که تو بساط شما چکمه زیاد نیست ؟

دلاور - ایوت ، حالا وقت سیاهه برداشتن نیست . گاری که هنوز مال تو نشده . به من قول داده بودی که بروی دو کلمه راجع به سویسی با گروهبان صحبت کنی . حتی اگر يك دقیقه هم وقت تلف کنی دیر می شود . شنیده ام تا يك ساعت دیگر می برنش به دادگاه نظامی .

ایوت - صبر کنید . من دارم پیراهن‌های کتانی را می‌شمارم .
دلاور - (دامن ایوت را می‌کشد و او را وادار به پائین آمدن از گاری می‌کند) پیر گفتار ! پای جان بچهام در میان است . ببین چه می‌گویم .
 با احتیاط باش . حتی يك كلمه هم نگو که کی‌ها می‌خواهند نجاتش بدهند، طوری وانمود کن که خاطر خواهت است . همه کارها را به اسم خودت بکن و محض رضای خدا . بگو که سوییسی عاشقت است والا همه ما را به جرم کمک کردن با او می‌کشند به دار .
ایوت - من با يك چشمی تو بیشه وعده دارم . حتماً الآن سر وعده ایستاده .

قاضی عسکر - مبادا دویست فلورن را یکبار بهش بدهی ! از صدوپنجاه جلوتر نرو . همین بسش است .

دلاور - نفهمیدم؟ مگر پول مال جنابعالی است؟ خواهش می‌کنم شما در این کار دخالت نفرمائید . نان و آبگوشت شما براه است . یاالله زودتر ! چانه‌زدن هم لازم نیست . صحبت جانش در میان است .

ایوت را که بیرون می‌رود به جلو هل می‌دهد .

قاضی عسکر - من نمی‌خواهم در کار شما دخالت کنم ، خانم دلاور ، ولی ما چه جوری زندگی کنیم ؟ شما عهده‌دار مخارج دختری هستید که نمی‌تواند نان خودش را در بیاورد .

دلاور - پولهای صندوق چی ، جناب عقل کل ؟ غیرممکن است

پولپائی را که سویسی خرج کرده هنگ بهش ندهد .

قاضی عسکر - راستی این کار از عهده ایوت برمی آید؟

دلاور - می دانید؟ ازدویست فلورن بیخود نمی گذرد. می خواهد من این پول را خرج کنم و او بتواند گاری را صاحب شود . همه آرزویش همین است. اما معلوم نیست تا چندوقت دیگر بتواند سرهنگ را منتر کند . کاترین ، کاردها را پاک کن . اول سنگ سمباده را بردار . شما هم آنجا مثل مسیح در حال مناجات نایستید . بجنبید ، تکان بخورید . گیلاسها را تمیز کنید . امشب دست کم پنجاه تا سرباز لندهور می ریزند اینجا و لابد شما دوباره شروع می فرمائید که : بله ، من عادت نکرده ام اینطوری هی بیایم و بروم ؛ برای دعاخواندن که آدم دور نمی رود ... و از این فرمایشها . گمان می کنم پیش ما برش گردانند . خدا را شکر که آدم می تواند خر کریم را نعل کند . بالاخره اینها گرگ که نیستند ، آدمند و پول را دوست دارند . پول پرستی آدمها نعمتی است مثل ترحم خداوند . تنها امید ما دادن رشوه است . تا وقتی که این وسیله در دنیا هست حکم ارفاقی هم هست . و از آن بالاتر بیگناهی می توانند امیدوار باشند که از این راه از چنگ دادگاهها خلاص می شوند .

ایوت - (نفس زنان برمی گردد .) با دویست فلورن حرفی ندارند . ولی زودتر باید کلاک کار را کند . سویسی تا خیلی وقت دیگر در اختیار آنها نیست . بهتر است که یک چشمی را پیش سرهنگ ببرم . سویسی اقرار کرده که صندوق پیش او بوده . انداخته بودندش زیر چکمه . اما گفته

است که وقتی دیده دارند تعقیب می کنند، صندوق را پرت کرده تو رودخانه . دیگر صندوقی در کار نیست. خوب حالا می گوئی من بروم از سرهنگ پول بگیرم ؟

دلاور - دیگر صندوقی در کار نیست ؟ پس من دویت فلورن را از کجا پس بدهم ؟

ایوت - آ...ها ! شما می خواستید پول من را از صندوق پس بدهید ؟ و من حسابی تو تله می افتادم ! دیگر از این خیالهای باطل نکنید . اگر می خواهید سویی را نجات بدهید باید پول خرج کنید . باشد ، اگر هم می خواهید گاری را نگاه دارید من ول می کنم می روم دنبال کارم .

دلاور - این را دیگر نخوانده بودم ! الم شنگه راه نینداز ! این گاری هم مال تو . دیگر زهوارش در رفته . تا حالا هفده سال است که من می گردانمش . فقط به من مهلت بده تا فکر کنم . این مصیبتها همه اش آنی و ناگهانی بود . دویت تا زیاد است . می خواستی چانه ای بزنی . يك چیزی باید تودست و بالم بماند . اگر نه هر کس می تواند مرا با يك اردنگ پرت کند تو گودال . بهشان بگو صدویست تا . يك شاهی زیاده تر نه ! تازه با این پول هم گاریم از دست رفته .

ایوت - فایده ندارد. راضی نمی شوند . يك چشمی هی دوروبرش را می پائید . از بس مضطرب بود . بهتر نیست دویت تا را بدهیم و قال را بکنیم ؟

دلاور - (مأیوس) نمی توانم ! سی سال آزارگار زحمت کشیده ام.

دخترم بیست و پنج سالش شده و شوهر نکرده . این هم هر چه باشد یکی از بچه‌های من است . اصرار نکن . من می‌فهمم چه می‌کنم . بهشان بگو یا صدوبیست یا هیچ !
ایوت - خودت می‌دانی .

باشتاب بیرون می‌رود. دلاور نه بقاضی عسکر نگاه می‌کند، نه بدخترش. بعد می‌نشیند تا برای پاک کردن کاردها به‌کاترین کمک می‌کند .

دلاور - لیوان‌ها را نشکنید ؟ اینها دیگر مال من نیست . ببین چه می‌کنی . دستت را می‌بری . سوییچی پیش ما برمی‌گردد . اگر لازم شد تا دویست تا هم جلو می‌روم . دوباره می‌بینمش . به برادرت می‌رسی . با هشتاد فلورن بازهم می‌توانیم یک توبره پر جنس حسابی جمع کنیم . روز از نو ، روزی از نو . تا زندگی هست ، امید هم هست .
قاضی عسکر - در کتاب مقدس آمده است که : «خداوند عاقبت ما را به خیر فرماید .»

دلاور - اینها را خشک کنید تا برق بزنند .

خاموش مشغول پاک کردن کاردها هستند . ناگهان کاترین حق کنان به پشت گاری می‌رود .

ایوت - (دوان دوان برمی‌گردد) قبول نمی‌کنند . من که گفتم . یک چشمی می‌خواست ول کند برود . می‌گفت هیچ صرف نمی‌کند .

گفت حالا دیگر که هر دقیقه ممکن است صدای طبل اعدام بلند شود ، خیلی دیر شده . صدوپنجاه تا بهش دادم ، شانه بالا انداخت . با هزار زحمت و التماس راضیش کردم که تا بر گشتن من دست نگهدارد .

دلاور - بگو که من دویست تا هم می دهم . تمد ! بدو ! (ایوت بدو می رود. همه خاموش نشسته اند. قاضی عسکر از پاك کردن گیلاسها دست می کشد. از دور صدای طبل بلند می شود .) مثل این که خیلی طول دادم .

قاضی عسکر بلند می شود و به عقب صحنه می رود . دلاورهما نظور نشسته می ماند. صحنه تاریک می شود. صدای طبل قطع می شود. صحنه دوباره روشن می شود ، دلاور همچنان سر جایش نشسته است .

ایوت - (رنگ پریده سر می رسد.) این هم نتیجه چانه زدن شما ! گاری هم همانطور مال خودتان ! سویسی هم حالا یازده تا گلوله تو بدنش است . والسلام . شما لیاقت ندارید کسی به فکر تان باشد . اما من از حرفهایشان اینطور بو بردم که می گویند نکند صندوق همین جا باشد و شماها با او همدست باشید . می خواهند نعش سویسی را بیاورند اینجا تا موضوع روشن بشود . مواظب باشید که او را نشناخته بگیرید والا کلاک همه تان کنده است . پا به پای من دارند می آیند . می خواهید سر کاترین را یک جوری گرم کنم ؟ (دلاور سر تکان می دهد.) مگر کاترین خبر دارد ؟ شاید صدای طبل را نشنیده باشد، یا نفهمیده باشد چی به چیست !

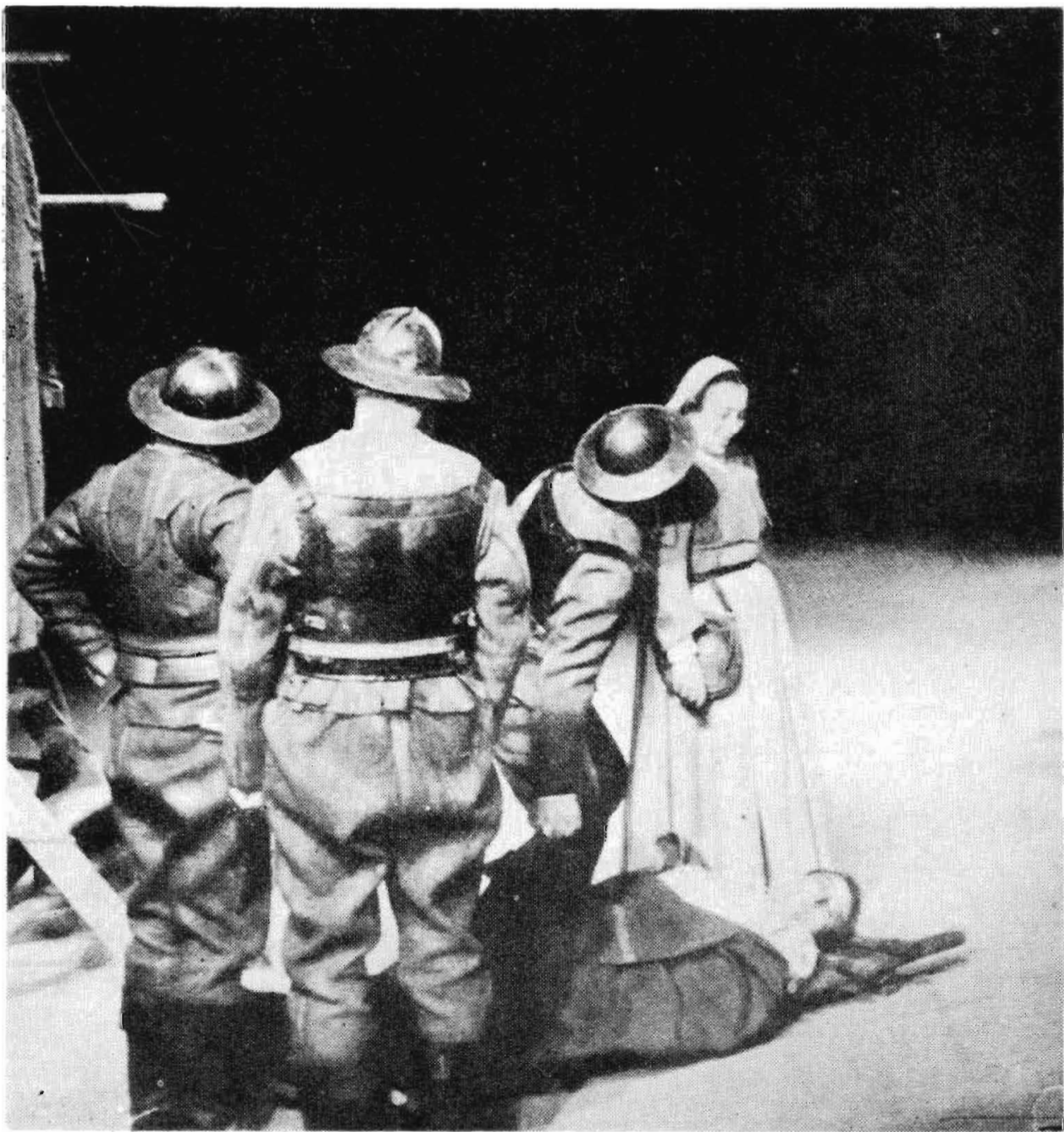
دلاور - می داند ، برو پیداش کن .

ایوت به دنال کاترین می رود و او را می آورد . کاترین کنار مادرش قرار می گیرد . دلاور دست دخترش را در دست می فشارد . دوسر باز وارد می شوند . تختی را که روی آن نعشی زیر روپوشی گذاشته شده در دست دارند . سر گروهبان هم در کنار آنها می آید . تخت را به زمین می گذارند .

سر گروهبان - کسی اسمش را نمی داند . اما از نظر مقررات باید ببینیم کی بوده . همه چیز باید در پرونده ثبت بشود . آمده اینجا ، يك وعده هم غذا خورده . درست نگاه کن بین می شناسیش ؟ (روپوش را کنار می کشد) می شناسیش ؟ (دلاور سر تکان می دهد) نه ؟ پیش از این که بیاید اینجا غذا بخورد هیچوقت ندیده بودیش ؟ (دلاور باز هم سر تکان می دهد) بلندش کنید ! بیداریدش تو آن خندقی که بقیه را انداختید . مجهول الهویه .

نعش را می برند .





- کسی اسمش رانمی داند . اما از نظر مقررات باید ببینیم کی بوده . صفحه ۸۲

- درست نگاه کن بین میشناسیش ؟

صفحه ۸۲



صحنه چهارم

ننه دلاور شعر « تسلیم بزرگ » را می خواند .

صحنه ، قسمت جلو چادر افسری را نشان می دهد . دلاور در حال انتظار است . درمدخل چادر يك منشی ایستاده است .

منشی - شما را می شناسم . شما هستید که صندوقدار پروتستانها را قایم کرده بودید . صلاح شما در این است که از شکایت کردن بگذرید .
دلاور - من شکایتم را می کنم . خیر ، من بیگناهم و اگر ساکت بنشینم می گوئید حتماً کاری کرده ام که مایه خجالت بوده . هر چه داشتم و نداشتم تو گاری بود . به ضرب شمشیر تکه تکه اش کردند . سرهیچ و پوچ . پنج «لیارد» هم جریمه ام کردند .

منشی - بیا و حرف مرا قبول کن و در دهنش را ببند . ما با شما خرده فروش ها کاری نداریم و اجازه می دهیم که کاسبی خودتان را بکنید . بخصوص اگر دستتان زیر ساطور ما باشد . اگر کار خلافی هم

کردی عیبی ندارد . گاهگاهی جریمه‌ای می‌دهی .

دلاور - اما من شکایتم را می‌کنم .

منشی - هرطور دلت می‌خواهد . حالا که اینطور است صبر کن

تا مقام فرماندهی فرصت پیدا کنند و وقت ملاقات بدهند .

به داخل چادر برمی‌گردد .

سرباز جوان - (تلوتلو خوران وارد می‌شود) آهای ! این پاچه

ورمالیده مرده شو برده که اسم خودش را گذاشته مقام فرماندهی کجاست؟

نره خرپول انعام مرا به جیب می‌زند و می‌رود با صاحب منصب‌هایش عرق-

خوری . پوست از سرش می‌کنم .

سرباز منسن - (به دنبال او وارد می‌شود) خفقان بگیر . می-

اندازندت توهلفدوننی ، ها .

سرباز جوان - از تو سوراخت بیا بیرون ، بدقصاب! داغونت

می‌کنم . انعام مرا کش می‌روی ، دزد سرگردنه !... یکی نبود جرأت

کند خودش را تورودخانه بیندازد غیر از من ، حالا حقم را نمی‌دهی .

من يك پاپاسی ندارم آب‌جو زهرمار کنم . نشد . بهت می‌گویم از تو

سوراخت بیا بیرون . بیا تا حسابت را برسم .

سرباز دومی - یا حضرت مسیح! خدایا ! خداوندا ! روز گارش

سیاه شد .

دلاور - انعامش را نداده‌اند؟

سرباز جوان - فضولی موقوف ! اگر نه دل و روده تو و او ،

هر دو را يك‌ضرب می‌ریزم بیرون .

سرباز دومی - اسب فرمانده را از مرگ نجات داده . انعامش را نمی دهند . هنوز بچه است . تازه وارد قشون شده .

دلاور - تو دخالت نکن . سگ که نیست که با طناب ببندیش . حق دارد که انعامش را می خواهد . اگر برای انعام نبود که رودست دیگران بلند نمی شد .

سرباز جوان - تو چادر دارد عرق کوفت می کند . وقت وقتش همه تان شلوارها را خراب کردید . فقط من بودم که خودم را به آب و آتش زدم و حالا هم انعام را می خواهم .

دلاور - سر من نعره نکشید ، آقا پسر . هر کسی غصه های دل خودش را دارد . از آن گذشته شما هم سینه تان خراب می شود . وقتی جناب سروان می آید بیرون باید شما صدای رسائی داشته باشید . اگر همین جور يك ریز نعره بزنید ، موقعی که او می آید بیرون ، شما سینه تان کیپ گرفته و صداتان در نمی آید . آنوقت چندان تعریفی ندارد که سرکار را بیندازند تو هلفدوننی و آنقدر نگه دارند تا پپوسید . تب تندزود عرق می کند . بعد از نیم ساعت چنان خسته می شوی که باید برایت لالائی خواند .

سرباز جوان - من نه خسته ام ، نه احتیاجی به لالائی دارم . گرسنه ام . نانی که به ما می دهند غیر از سبوس و بلوط نپخته هیچ چیز نیست . باقیش را می زنند به جیب . فرمانده با پول من می رود خانم - بازی . آنوقت من دارم از گرسنگی سقط می شوم . ریزریزش می کنم .

دلاور - می فهمم . گرسنه اید . سال پیش فرمانده به شما دستور داد که از شاهراه نروید و توی مزرعه ها راه بروید ، تا کشت ها خراب

شود. آن موقع من می توانستم يك جفت پوتین را به ده فلورن بفروشم. البته اگر کسی ده فلورن داشت و من هم پوتین داشتم. فرمانده خیال می کرد که موقع درو، دیگر از این جا رفته. با این خیال همینطور اینجا ماند تا قحطی شد. آنهم چه قحطی عجیبی! می دانم اوضاع از چه قرار است. برای همین است که خلق آدم تنگ می شود.

سرباز جوان - ورنزن. دلخوریم از اینها نیست. من از زور بدم می آید. از زور!

دلاور - اینجا حق با شماست سرکار. اما خیال می کنید تاچه مدتی زیر بار زور نمی روید؟ فوقش يك ساعت الی دو ساعت. ملاحظه می فرمائید که این حساب را پیش خودتان نکرده بودید. در صورتی که اصل کار همین است. آره، آن چند دقیقه ای که در هلفدونی می گذرانید البته بد می گذرد. آنوقت است که می بینید چه جور هم زیر بار زور می روید و دیگر از سر کشی خبری نیست.

سرباز جوان - اصلا نمی فهمم چرا به حرفهای شما گوش می دهم. این فرمانده کو؟

دلاور - برای این به حرفهای من گوش می دهید که هرچه می گویم خوب حایتان می شود. می دانید که الآن این آتش فروکش می کند. می دانید که این داد و بیدادها کوتاه است. می دانید که برای چاره کردن کار، این آتشی شدنهای خیلی کم است؛ اما بیشترش را از کجا باید پیدا کرد؟

سرباز جوان - می خواهی بگوئی که من لیاقت این انعام را ندارم؟

دلاور - برعکس . من فقط می گویم که با این يك ذره عروتیز کاری از پیش نمی رود . حیف ! اگر تندی شما پردوام بود ، من هم آتشش را می دمیدم . می گفتم . یا الله کلکش را بکن ! بزن خرد و خاکشیرش کن ! بزن جانمی ! اما اگر تو دم سگ را کشیدی و بعد فلنگ را بستی ، و من مقابل این چادر تنها ماندم ، آنوقت فرمانده همه چیز را از چشم من می بیند .

سرباز دومی - حق باشماست ، مادر . این سربازدچار حمله شده .
سرباز جوان - هوم ! حالا می بینید که این فرمانده را تکه پاره می کنم یا نه . (شمشیرش را از غلاف بیرون می کشد .) بگذارید بیاید بیرون ، قیمه قیمه اش می کنم .

منشی - (از چادر سربیرون می آورد .) الآن فرمانده تشریف می آورند ، بنشین !

سرباز جوان می نشیند .

دلاور - نشست ! نگاه ! نگاه ! گرفت نشست . نگفتم ؟ شما خوابیده پارس می کنید . الحق که دست ما را خوب خوانده اند و درسشان را بلدند . می دانند ما را چه جوری برقصانند . همین که گفتند بنشین ، ما دراز کشیده ایم . توی نشستن و دراز کشیدن هم که از تقلا و سرکشی خبری نیست . نه ! نه ! لازم نیست زحمت بکشی و سرپا بلند شوی . از من هم خجالت نکش . هر دومان مثل همیم . من مثل تو ، تو مثل من . همه سروته يك کرباسیم . قوه و جوهر زندگی را از ما

گرفته‌اند، خریده‌اند. همین دیگر. اگر من حرفی بزنم وهارت وپورتی
بکنم ممکن است به کسبم لطمه بخورد. حالا يك قسمت از شعر «تسلیم
بزرگ» را برایتان می‌خوانم.

می‌خواند :

به خود گفتم در آغاز جوانی
که بی‌شک من کسی جز دیگرانم .
(مانند هر دختر ساده‌روستائی نیستم . برای خود راهی دارم و
رفتاری. با آن استعدادها و شورها و بلند پروازیها) .
نمی‌بردم نیاز دل به هر در ،
نیاوردم فرو پیش کسی سر .
(یا همه یا هیچ . با هر کس و نا کسی نبودم . قدر هر کس بسته به
همت اوست . هیچکس نباید به من حکم کند .)

یکی مرغ خوش آواز

سراید نغمه‌ای باز :

درنگی ، چند سالی صبر کن باز
تو هم با سازشان گردی هم آواز
همان آوا ، کمی بم یا کمی زیر ،
تو هم سازی که داری می‌کنی ساز .

یکی دیگر بر آرد سر ز صفا
دگرگون گشته هر چه بود هر جا

بشر درکار ، یزدان درهدایت
مگو دیگر ، مگو ! بس کن حکایت .

نرفته زان زمان سال تمامی ،
که آمد سرفروبا هر نیازی .
(دوبچه روی دست . غم نان . غم زندگی گران .)

زمانی دولت ناز و نوازش
سپس سیری و بی مهری و حرمان
ولی آن روز از من سایه ای ماند
که باری ، می خزید افتان و لغزان .
(باید با مردم کنار آمد . يك دست بی صداست . از سر کوبیدن
به دیوار چه سود ؟)

یکی مرغ خوش آواز
سراید نغمه ای باز :

نرفته زان زمان سال تمامی
که با آن ساز او هم شد هم آواز
همان آوا ، کمی بم یا کمی زیر ،
کنون سازی که دارد ، می کند ساز .

یکی دیگر بر آرد سر زصفها
دگر گون گشته هر چه بود هر جا

بشر در کار ، یزدان در هدایت ،
مگو دیگر ، مگو ! بس کن حکایت .

کسانی با فلك کردند پیکار
براینان ، راه اخترهای سیار
نه چندان دور و بی پایان ، نه دشوار .
(هر کس کوشاست کار را از پیش می برد . هر جا اراده
هست راهی هم هست . جوینده یا بنده است .)
چو دیدند آن چنان طوفان و کولاک
که آرامش نگیرد سنگ بر سنگ
یکی گفتا : بتر از کوه کندن ،
نگهدار کلاه خویش بودن !
(به اندازه گلیم خود پا دراز کن !)

یکی مرغ خوش آواز
سراید نغمه‌ای باز :

نرفته زان زمان سال تمامی
همه گشتند با آن ساز ، همساز .
همان آوا ، کمی بم یا کمی زیر ،
همه کردند ساز خویشان ساز .

یکی دیگر بر آرد سر زصف‌ها
دگر گون گشته هر چه بود هر جا



بشر در کار ، یزدان در هدایت
مگو دیگر ، مگو ! بس کن حکایت .

دلاور - (به سرباز جوان) اگر واقعاً می خواهی کاری بکنی ،
اگر راستی آتش تو به این زودیهها خاموش نمی شود ، با شمشیر کشیده
همین جا بمان ، برای این که حرف حسابی می زنی . اما اگر موقتاً
آتشی شده ای ، بزن به چاک .

سرباز جوان - شاشیدم تو دهنتم .

سرباز تلوتلو خوران می رود . دوستش هم به دنبالش او روانه
می شود .

منشی - (سر از چادر بیرون می آورد .) فرمانده تشریف آوردند ،
حالا می توانید شکایتتان را عرض کنید .
دلاور - عقیده ام عوض شد . شکایت نمی کنم .

بیرون می رود .

تحریر پنجم

دو سال گذشته است. جنگ هر روز ناحیه وسیع تری را فرا می گیرد. ننه دلاور با گاری خود، بی هیچ وقفه ای، لهستان و مراوی و ایتالیا را زیر پا گذاشته و به باویر برگشته است. در سال ۱۶۳۱ بر اثر فتوحی که در نزدیکی ماگدبورگ Magdebourg نصیب « تیلی Tilly » (فرمانده آلمانی کاتولیک مذهب) شده، چهار پیراهن افسری از دست می دهد.

گاری دلاور در برابر دهکده مخروبه ای توقف کرده است. صدای مارش نظامی خفه ای از دور شنیده می شود. کاترین و دلاور مشغول پذیرائی از دوسر بازی هستند که برابر پیشخوان نشسته اند. یکی از آن دو سرباز پالتو خرز زنانه ای روی دوش دارد.

دلاور - ها! پول نداری؟ پول که نیست، عرق هم نیست.
والله بد نیست: برای فتحشان شیپور دارند، اما برای سربازهایشان
مواجب ندارند.

سرباز - اما من عرق می‌خواهم . از غارت عقب ماندم . سروان
ما را گول زد . برای غارت فقط يك ساعت شهر را در اختیار ما گذاشت .
گفت : آدم باید دل رحم باشد . گمان می‌کنم مردم شهر سبیلش را چرب
کرده بودند .

قاضی - مکر (از روی آوارها افتان و خیزان وارد می‌شود .) -
باز هم زخمی هست . این‌ور و آن‌ور افتاده‌اند . از این دهاتی‌ها .
به من کمک کنید . پارچه لازم دارم .

سرباز دومی با اومی رود . کاترین به هیجان می‌آید و می‌کوشد
مادر خود را وادارد که به قاضی عسکر پارچه بدهد .

دلاور - من دیگر پارچه ندارم . آخرین تکه پارچه را به هنگ
فروختم ، و پیراهنهای افسریم را برای این مردم پاره نمی‌کنم .
قاضی عسکر (از پشت صحنه فریاد می‌زند) - پارچه بیاورید . زود
باشید .

دلاور (روی رکاب گاری می‌نشیند تا راه را بر کاترین ببندد .) - هیچ
نمی‌دهم . پولش را نمی‌دهند . یعنی ندارند که بدهند .
قاضی عسکر (به زن نیمه‌جانی که خودش او را کشان کشان آورده) -
شما چرا زیر شلیک توپ اینجا ماندید ؟

زن روستائی (با صدای ضعیف) - مزرعه !

دلاور - این جماعت که می‌بینی دل از يك غاز نمی‌کنند ،
آنوقت از من توقع دارند . نه ، از دست من کاری ساخته نیست .

سرباز اولی - این‌ها پروتستانند ، چرا رفته‌اند پروتستان

شده اند ؟

دلاور - برای اینها مذهب چی ؟ کشک چی ؟ خانه و زندگی را از دستشان گرفته اند .

سرباز دومی - اینها پروتستان کجا بودند ، مثل من و تو کاتولیک اند .
سرباز اولی - وقتی شهر را به توپ بستیم ، دیگر نمی شد اینها را دست چین کرد .

یک روستائی (که قاضی عسکر زیر بفل او را گرفته است) - آخ بازوم !

قاضی عسکر - پارچه کو ؟

همه به ننه دلاور که تکان نمی خورد نگاه می کنند .

دلاور - من هیچ چیز ندارم بدهم . با این همه مخارج سنگینی که ما داریم : نزول پول ، عوارض ، حق و حساب . دیگر چیزی برایم نمانده . (کترین در حالی که فریادی از گلو بیرون می آورد ، تکه چوبی برمی دارد و مادرش را تهدید می کند .) دیوانه شده ای ؟ یا این چوب را بینداز دور یا محکم می زنم تو گوشت ؛ دختره پست فطرت ! من هیچ چیز نمی دهم . هیچ چیز نمی توانم بدهم . سر قبر غریبان آنقدر گریه کن که کور نشوی . (قاضی عسکر دلاور را از روی پله های گاری بلند می کند و می نشاند روی زمین . چند پیراهن در گاری پیدا می کند و آنها را بصورت نوار پاره می کند .) آخ پیراهن هایم ! هر کدام نیم فلورن ! خانه خراب شدم !

از خرابه‌ها صدای نالهٔ کودک‌کی شنیده می‌شود .

روستائی - کوچولو ! هنوز زنده است .

کاترین به طرف خانهٔ ویران شده می‌دود .

قاضی عسکر (به مادر بچه) - تو تکان نخور . می‌روند می‌آورندش .

دلاور - نگذارید کاترین برود . سقف دارد می‌آید پائین .

قاضی عسکر - من که دیگر پا به آنجا نمی‌گذارم .

دلاور (دست پاچه و نگران) - این پارچه‌های کتانی مرا ضایع نکنید . پارچه به این گرانی ! (سرباز دومی او را نگاه می‌دارد . کاترین با بچهٔ شیرخواری که از خرابه‌ها بیرون کشیده بر می‌گردد .)
چه از خود راضی ! خودت کم بودی که رفتی يك بچه هم پیدا کردی که بچسبانی به سینه‌ات . زود ببر بده به ننه‌اش . حالا من ساعت‌ها مکافات دارم تا بچه را از بغل تو بیرون بکشم . مگر کری ؟ (به سرباز دومی) اینطوری مثل گوساله ما را نگاه نکن ! زودتر برو بهشان بگو این موزيك را خفه کنند . خیلی خوب ، فهمیدیم . هنر کردید . فتح کردید . اما من ضرر کردم .

قاضی عسکر (که مشغول زخم‌بندی است) - خون‌نشت می‌کند .

کاترین بچه را آرام آرام تکان می‌دهد و برای او با گنگی ، چیزی شبیه لالائی می‌خواند .

دلاور (به کترین) - اینجا نشسته و تو این بدبختی ها برای خودش خوشبخت است . یا الله بچه را ول کن . مادرش دارد به هوش می آید . (متوجه میشود که سرباز اولی يك بطری دزدیده و دارد می گریزد) دست نگهدار ، حیوان ! گمان کنم باز هم می خواهی فتح کنی . پولش را حق کن !

سرباز اولی - پول و پله ، هیچ !

دلاور (پالتو خزاو را می کشد) - پس از خیر پالتو بگذر . مال بابات که نیست ، مسلماً دزدیدیش ...

قاضی عسکر - یکنفر دیگر هم زیر آوارها هست .



صحنه ششم

در برابر شهر اینگلهشتات Ingolestadt در باویر،
ننه دلاور در مراسم تشییع جنازه مارشال شهید
« تیلی » شرکت می کند . صحبت از قهرمانان و
طول مدت جنگ در میان است . قاضی عسکر از
بی استفاده ماندن لیاقت و استعدادش شکایت دارد .
کاترین لال ، نیم چکمه سرخی هدیه می گیرد .
سال عفو عمومی ۱۶۳۲ است .

صحنه ، داخل چادر دستفروشی ، پشت پیشخوان را نشان
می دهد . باران می بارد . صدای شیپور و آهنگ عزا ازدور
شنیده می شود . قاضی عسکرومنشی به بازی تخته مشغول اند .
دلاور و دخترش مشغول صورت برداری هستند .

قاضی عسکر - دسته تشییع جنازه الساعه به راه می افتد .
دلاور - چه بدبختی بزرگی ! بیچاره مارشال - بیست و دو جفت

جوراب - خیلی بد آورد. همه اش تقصیر این مه است که سرتاسر مزرعه را گرفته. سرفوجش داد کشیده: « تا دم مرگ بجنگید! » این را گفته و دهنه اسب را کشیده عقب. اما توی مه راه را عوضی رفته و دوباره رسیده وسط میدان جنگ و پیش از آن که بتواند فریاد الا مان بکشد، گلوله ای خدمتش رسیده. - چهارتا فانوس - (صدای سوت از طرف پیشخوان شنیده می شود. دلاور به آن طرف می رود.) والله خجالت دارد. ننگ است که از تشییع جنازه سردارشان می گریزند.

منشی - حق نبود مواجب سربازها را پیش از چال کردن یارو بدهند. حالا سربازها به جای تشییع جنازه می روند عرق خوری.

قاضی عسکر - سرکار مگر به تشییع جنازه تشریف نمی برید؟

منشی - آخر باران می آمد. خودم را کنار کشیدم.

دلاور - البته وضع شما جور دیگری است: باران لباسان را

خراب می کند. گویا مطابق معمول خیال داشته اند که وقتی مارشال را خاک می کنند، در همه کلیساها ناقوس بزنند، اما کاشف به عمل آمده که روزگاری کلیساها را با ناقوسهایش به دستور مارشال بسته اند به توپ. بیچاره مارشال! حالا در سرازیری قبر صدای ناقوس هم نمی شنود. برای این که به تشییع جنازه رنک و روئی بدهند، در میدان سه تا توپ درمی کنند. نکند یارو از جا پرد! - هفده تا کمر بند -.

چند صدا (از جلو پیشخوان) - آهای! یک گیلان عرق.

دلاور - اول پول. نه! نه! کسی با پوتین گلی نباید از چادر

من بیاید تو. شما فقط می توانید بیرون عرق بخورید. می خواهد

باران بیاید ، می خواهد نیاید . (به منشی) به هیچکس غیر از درجه دارها اجازه نمی دهم بیاید تو . می گفتند مارشال این آخریها خیلی کسل بوده . با این هنگ دوم داشت کم کم کار به آشوب می کشید . مارشال دیگر مواجب سربازها را نمی داد . می گفت در جنگ مذهبی باید مفتی جنگید .

آهنگ عزرا شنیده می شود . همه به عقب صحنه نگاه می کنند .

قاضی عسکر - حالدارند در برابر کالسکه جنازه رژه می روند .
دلاور - دلم به حال تمام این مارشالها و امپراتورها می سوزد . مثلاً همین مارشال را ملاحظه بفرمائید . شاید پیش خودش حساب می کرده که : « اینجا ضربت جانانه ای می زنم ، طوری که بعدها مرتب درباره هنر من صحبت کنند . مجسمه ام را بریزند . شاید سراسر دنیا را فتح کردم ! » خوب ، برای يك نظامی این هدف گنده ایست . بیش از این چیزی سرش نمی شود . اینها بالاخره از بس تقلا می کنند سب خورده می شوند . آخر سر همه نقشه ها به هم می خورد ، برای این که نقشه را باید ارادل و اوباشی اجرا کنند که بزرگترین آرزویشان سر کشیدن آب جو و گپ زدن با رفقا است . همین . عالی ترین نقشه ها برای این از هم می پاشد که اجرا کننده هایش بی لیاقت و بی عرضه اند . امپراتورها و مارشالها به تنهایی هیچ کاری نمی توانند بکنند . مسلماً اینها مجبورند به اطاعت سربازها و آدمهایشان پشتگرم باشند . آنها هم که تکلیفشان روشن است .

بد می گویم ؟

قاضی عسکر (می خندد) - حق با شماست ، دلاور! مگر در مورد سربازها. اینها هر خدمتی از دستشان بر آید انجام می دهند . مثلاً همین هائی را که آنجا زیر شرشر باران عرق سرمی کشند ملاحظه فرمائید. همین من با این جور جوانها شرط می بندم که چندین جنگ را تا صد سال دیگر و بلکه بیشتر هم راه ببرم ، جنگ پشت سر جنگ ، حتی در آن واحد دو جنگ! البته می دانید که من ژنرال تحصیل کرده ای نیستم .

دلاور - به این حساب می خواهید بگوئید که جنگ به این زودیهها تمام نمی شود؟

قاضی عسکر - چون يك مارشال مرده جنگ تمام بشود ؟ مگر بچه اید؟ فوج فوج مارشال پیدا می شود. بحمدالله قهرمان همیشه هست. **دلاور** - جناب قاضی عسکر ، می دانید که من الکی سؤالی نمی کنم. موضوع این است که نمی دانم آیا باید جنس خرید یا نه؟ حالا ممکن است هر جنسی را به قیمت مناسب خرید . اما اگر جنگ تمام بشود باید همه چیزهائی را که خریده ام بریزم دور .

قاضی عسکر - آره ، آره . می دانم که جدی می فرمائید . همیشه کسانی هستند که دور می گردند و می گویند: « بالآخره جنگ روزی تمام می شود ... » بنده جواب می دهم : « بالآخره ... این هم مسلم نیست. » البته ، گاهی جنگ دلش می خواهد نفس تازه کند . حتی گاهی جنگ بیمار هم می شود. حتی ممکن است گاهی با اصطلاح بد

بیاورد . در دنیا هیچ چیز کامل وجود ندارد . يك جنگ کامل شاید هیچوقت پیدا نشود . جنگی که آدم بتواند بگوید : این هم يك جنگ بی‌عیب و بی‌ایراد . ممکن است جنگ روزی به‌مانع پیش‌بینی نشده‌ای بر بخورد . آدم که نمی‌تواند فکر همه چیز را بکند . ممکن است آدم جزئی سهوی بکند . آن وقت است که هرج و مرج از نو شروع می‌شود و باید يك بار دیگر جنگ را به راه انداخت . از گند و کثافت بیرونش آورد و پاکش کرد . اما وقتی که قافیه بر جنگ تنگ بشود ، امپراتور و شاه و پاپ کمکش می‌کنند . خلاصه این که هیچ خطر جدی و مهمی جنگ را تهدید نمی‌کند ، و ماشاالله عمر درازی در پیش دارد .

يك سرباز (در برابر پیشخوان می‌خواند :) -

آهای ! عرق	زود باش !
عقلت کجاست ؟	زود باش !
سوار که شد پیاده	وقت زیاد نداده
سوار باید بجنگه	باید بجنگه پرزور
برای امپراتور .	

امروز دوتا بیار . روز جشنه .

دلاور - کاش می‌توانستم حرف شما را باور کنم ...

قاضی عسکر - فکر کنید، از شما می‌پرسم : چه چیزی می‌تواند

جلو جنگ را بگیرد ؟

سرباز (د برابر پيشخوان می خواند :)-

دختر ، لبات ، زودباش !
 سرسینه هات ، زودباش !
 سوار که شد پیاده وقت زیاد نداره
 باید بره راهای دور باید بجنگه پر زور
 برای امپراتور .

منشی (وارد صحبت می شود) - پس صلح چی ؟ من اینجا غریبم
 و دلم برای برگشتن به وطنم يك ذره شده .

قاضی عسکر - برگشتن به وطن ! صحیح ! بله . اما راجع
 به صلح ... عرض کنم که وقتی درخت را از ریشه انداختند ، دیگر تکلیف
 شاخ و برگش معلوم است .

سرباز (د برابر پيشخوان می خواند :) -

تو آس داری یا نه ؟ پائین میای یا نه ؟
 سوار که شد پیاده وقت زیاد نداره
 تا وقتی میل اونهاست ولو میون صحراست
 ملا ، بخوون دعاتا زودتر بخوون دعاتا
 سوار باید بتازه باید بتازه تا گور
 برای امپراتور .

منشی - اما بالاخره جنگ که ممکن نیست تا قیامت طول بکشد . آدمیزاد برای زندگی به صلح احتیاج دارد .

قاضی عسکر - می دانید؟ می خواهم عرض کنم که در خود جنگ هم صلح هست . میان آنها خیلی جدائی نیست . جنگ همه احتیاج های آدمیزاد ، از جمله احتیاج به صلح را ، ارضاء می کند . فکر این را هم کرده اند و گر نه ممکن بود جنگ دوام نداشته باشد . آدمیزاد در زمان جنگ با همان فراغ خاطر زمان صلح شلوار می پوشد . در فاصله دو زد و خورد ، به خویی می شود لیوانهای آب جو را سر کشید . حتی در موقع حمله به دشمن که آدمها توی چاله دور هم جمع می شوند ، ممکن است انسان خشتی زیر سر بگذارد و چرتی بزند . همیشه می شود يك جورى به كارها سرو صورت داد . البته وقتی طبل جنگ را زدند نمی شود ورق بازی کرد ، ولی مگر در زمان صلح آدم می تواند ضمن شخم زدن زمین ورق بازی کند ؟ از طرفی ، بعد از فتح همه جور امکاني هست . ممکن است مثلاً يك دست یا يك پايت را ازدست بدهی . خوب ، اول يك نعره گنده می کشی ، مثل این که اتفاق مهمی افتاده . بعد کم کم آرام می شوی . پول عرقی بهت می دهند و لنگ لنگان راه می افتی . بطوری که با وجود جنگ تو بخوبی آن وقتی که هنوز دو پای سالم داشتی راه می روی . تازه چه مانعی دارد که در گیرودار بکش بکش های خیلی سخت ، پشت خرمن ها یا هر گور دیگری تولید مثل بکنی . کی می تواند جلوت را بگیرد؟ به همین دلیل جنگ برای خودش زادورودی دارد و می تواند پا به پای تو زندگی کند . بالاخره جنگ برای گرفتاریهایش راه حلی پیدا می کند . حالا که اینطور است چه اجباری

هست که دست از کار بکشد ؟

کاترین کارش را ناتمام می گذارد و مرتب به قاضی عسکر نگاه می کند .

دلاور - خیلی خوب، حالا موقع خرید است، من به شما اعتماد دارم . (کاترین ناگهان زنبیل بطریها را پرتاب می کند و بیرون می دود .)
کاترین ! (باخنده) وای ، خدایا ، راست می گوید. او هم مثل آدمهائی که منتظر مسیح موعود هستند منتظر صلح است . بهش وعده داده ام بمحض این که صلح شد شوهر برایش پیدا کنم .

به دنبال کاترین می رود .

منشی (برمی خیزد) - من بردم . این قدر حرف نزنید . باختتان را مرحمت کنید .

دلاور (با کاترین برمی گردد) - عاقل باش دختر . جنگ کمی دیگر طول می کشد . ما هم یک خرده دیگر پول درمی آوریم ، آن وقت صلح بهتر و قشنگ تر می شود . حالا تو برو به شهر و خرت و پرت هائی را که در «شیرطلائی» هست بگیر و بیار . البته چیزهائی که به زحمتش بیرزد . بقیه را بعداً با گاری می رویم می آوریم . منشی همراه تو می آید . بیشتر سربازها رفته اند مارشال را خاک کنند . هیچ اتفاقی برایت نمی افتد . خیلی احتیاط کن که چیزی ازت نزنند . به فکر جهازت باش ، کاترین .

کاترین لچکی روی سر می اندازد و همراه منشی می رود .

قاضی عسکر - می شود دختر را به منشی سپرد ؟
دلاور - آنقدرها هم خوشگل نیست که کسی به فکر اذیتش
 بیفتد .

قاضی عسکر - راستی که باید به شما آفرین گفت ، شما کاسیتان
 را چقدر خوب اداره می کنید . همیشه هم گلیم خود را از آب بیرون
 می کشید . حالا می فهمم که چرا به شما می گویند دلاور . واقعاً که
 دلاورید .

دلاور - مردم فقیر بیچاره به دلآوری خیلی احتیاج دارند .
 بی دلآوری کارشان زار است . از همان کله سحر که از خواب بیدار
 می شوند به دلآوری محتاجند . در بجهوحه جنگ مزرعه را شخم زدن ،
 در دوره ای که امیدی به آینده نیست بچه زائیدن ، همه این ها دلآوری
 زیاد می خواهد . فکرش را بکنید ، ببینید چه دلآوری فراوانی که لازم
 نیست برای این که در بجهوحه جنگ وقتی آدمها را مجبور می کنند
 همدیگر را بدرند ، رو در روی هم ، چشم تو چشم یکدیگر بیندازند .
 همینطور مثل این مردم بدبخت ، مطیع و آرام ، وجود پاپ و امپراتور را تحمل
 کردن دلیل نهایت درجه دلآوری است . برای این که زندگی آنها مرگ
 این ها است . (می نشیند . چپقی کوچک از کیف خود بیرون می آورد و شروع
 به کشیدن می کند .) کاش شما هم کمی هیزم می شکستید .

قاضی عسکر (با اکراه کتش را بیرون می آورد و آماده هیزم
 شکنی می شود) - خانم دلاور ، من ابلیس شکم نه هیزم شکن !
دلاور - بنده اینجا ابلیس ندارم که بشکنید ، همین هیزمها

دست شما را می بوسد .

قاضی عسکر - این چپق چیست ؟

دلاور - يك چپق ، چپق معمولی .

قاضی عسکر - چپق معمولی نه ، چپق مخصوصی .

دلاور - ها ؟

قاضی عسکر - این چپق آشپز است . آشپز هنگ ...

دلاور - اگر می دانید چرا می پرسید ، جناب جانماز آب کش ؟

قاضی عسکر - برای این که نمی دانم آیا شما با علم و اطلاع

این چپق را می کشید یا نه ؟ من گمان می کردم موقعی که توی خرد و ریزها می گشته اید با بی خیالی و بی غرضی برش داشته باشید .

دلاور - از کجا معلوم که همینطور نباشد ؟

قاضی عسکر - برای این که اینطور نیست . شما با علم و اطلاع

این چپق را می کشید .

دلاور - و وقتی اینطور باشد ، چی ؟

قاضی عسکر - خانم دلاور ، الحذر ! وظیفه من است که شما

را ارشاد کنم . مختصر امکانی هست که آن آقا را دوباره ببینید . این تأسفی ندارد ، بلکه زهی سعادت ! اما این مرد تأثیر مطلوبی در من نگذاشته است ، بلکه کاملاً برعکس .

دلاور - بله ؟ به نظر من پسر نازنینی بود .

قاضی عسکر - شما اسم چنین کسی را پسر نازنین می گذارید ؟ بنده

خیر . البته من بهیچوجه بد او را نمی خواهم . اما پسر نازنین ؟ نه .

نه ، نه ! بنده او را آدم نازنینی نمی دانم . بهتر است اسم او را بگذاریم

دون ژوان . وحتى يك دون ژوان مكار . اگر شما حرف مرا بـاور
نمی کنید به این چپق خوب نگاه کنید و تصدیق بفرمائید که همین
چپق بخوبی نشان می دهد که صاحبش چه جنمی است .

دلاور - من که در این چپق چیزی نمی بینم . چپق کار کرده ای
است . همین و بس .

قاضی عسکر - این چپق از فشار دندان سوراخ سوراخ شده ،
دندان يك آدم قلدر . این چپق متعلق به آدمی بی پروا و بی ایمان
است . بامختصر عقل سلیمی می توانید تشخیص بدهید که همین طور است .
دلاور - این کنده را تکه تکه کنید .

قاضی عسکر - من به شما گفتم که هیزم شکن کار کشته ای
نیستم . حرفه من تسکین دردها و هدایت دلهاست . در اینجا علم و
استعداد من با این کارهای بدنی ضایع می شود . مواهبی که خداوند
از خزانه کرم خود به من مرحمت فرموده جلوه ای نمی کند . و این
گناه است . هیچگاه شما به موعظه های من گوش نمی کنید . هنگامی
که من موعظه می کنم تمام افراد هنگ به شور و هیجان می آیند ، بطوری
که در قشوق دشمن غیر از گله های گوسفندی که بع بع می کنند چیزی
نمی بینند . و هنگامی که به فتح نهائی می اندیشند ، زندگی کنونی در
نظرشان پست و متعفن می آید . خداوند به من قدرت کلام عطا فرموده
است . موعظه من دارای چنان تأثیری است که شما با شنیدن آن ، بطوری
از خود بیخود می شوید که دیگر نه چشمتان می بیند و نه گوشتان
می شنود .

دلاور - بنده اېدا ميل ندارم که چشمم نبیند و گوشم نشنود .
 تازه با این کار من چی می شوم ؟
قاضي عسکر - خانم دلاور ، من غالباً به این نتیجه می رسم که
 در پشت کلام کاسبکارانه شما طبیعت پرشوری پنهان است . شما انسانید
 و مانند هر انسانی به حرارت احتیاج دارید .
دلاور - زیر این چادر ، اگر هیزم به اندازه کافی باشد ،
 حرارت هست .

قاضي عسکر - خواهش می کنم ، گوش کنید . خود را به نفهمی
 نزنید . جدی می گویم ، دلاور . من بارها با خود گفته ام که چرا نباید
 روابط ما نزدیکتر و صمیمانه تر باشد . آن هم وقتی که روزگار پرخطر
 جنگ ما را تا این حد به هم نزدیک کرده است .

دلاور - من گمان می کنم روابط ما همین طور که هست بسیار
 نزدیک و صمیمانه است . من غذای شما را درست می کنم و شما هم تا
 حدی تکانی می خورید و هیزمی می شکنید .

قاضي عسکر (به طرف او پیش می رود) - شما می دانید که منظور
 من از روابط نزدیک تر چیست . این منظور با آشپزی و کار طاقت فرسای
 هیزم شکنی و از این قبیل حوایج پست ارتباطی ندارد . اجازه بدهید
 قلبتان حرف بزند . این قدر سختگیر نباشید .

دلاور - یواش ! با این تبر هی به طرف من نیائید . این جوری
 گمان می کنم روابط ما دارد زیادی نزدیک می شود .

قاضي عسکر - مسخره نکنید . من آدمی هستم جدی و چیزی
 را که می گویم فکرش را کرده ام .

دلاور - عاقل باشید جناب قاضی عسکر . شما در نظر من مردی هستید دوست داشتنی . مجبورم نکنید همه حرفی را بزنم . تمام فکر من این است که با این گاری عاریه گلیم خودم و بچه‌هایم را بهتر از آب بیرون بکشم . دیگر دل و دماغ گرفتاریهای خصوصی ندارم . در چنین موقعی من با خریدن جنس کار خطرناکی می‌کنم : مارشال مرده است و همه مردم از صلح حرف می‌زنند . اگر من خانه خراب بشوم وضع شما چه می‌شود؟ ملاحظه می‌فرمائید که درباره این موضوع فکری نکرده‌اید . همان هیزم‌ها را بشکنید تا شب جایمان گرم باشد . همین خودش در این روزگار غنیمت است . چی شده ؟

بلند می‌شود . کاترین نفس زنان از راه می‌رسد . زخمی شدید در پیشانی دارد که تا چشمش رسیده است . خرد و ریز زیادی با خود آورده است : از قبیل پاکت ، ساز و برگ اسب ، یک طبل و مانند این‌ها .

دلاور - بهات حمله کردند؟ موقع برگشتن؟ وقتی برمی‌گشته توراه بهاش حمله کرده‌اند . کار همان سربازی است که اینجا عرق خورد . بخدا خودش بوده . من نمی‌بایست بگذارم توتنها بروی . حالا هم غصه نخور . چیزی نیست . فقط خراشیده شده . زخم را بایک پارچه می‌بندم . تا هشت روز دیگر خوب خوب می‌شوی . این‌ها از جانور هم بدترند .

با پارچه زخم او را می‌بندد .

قاضی عسکر - مقصر اصلی اینها نیستند . این مردم تا وقتی که در مملکتشان در صلح و صفا زندگی می کنند به احدی کاری ندارند . نه تجاوزی، نه ظلمی . مقصر آنهائی هستند که آتش جنگ را روشن می کنند . اینها آدمیت را به هرج و مرج می کشانند و همه چیز را در روح انسان زیر و رو می کنند .

دلاور - منشی موقع برگشتن تنها ولت کرد ؟ علت همه اینها آنست که تو آدم حساسی و خوبی هستی . چون یارو چیزی نفهمیده اذیت کرده . از این کار ککشان هم نمی گزد . زخم گود نیست . جایش باقی نمی ماند . خوب ، این هم زخم بندی . يك چیز خوبی می خواهم بهات بدهم . دیگر گریه نکن . برایت نگفته بودم . مخصوصاً قایم ش کرده ام . حالا با چشمهای خودت می بینیش (از داخل کیفی نیم - چکمه های سرخ ایوت را بیرون می آورد .) هان؟ راضی شدی؟ خیلی وقت بود که دلت برای اینها پرمی زد . حالا شد مال تو . پیش از آن که پشیمان بشوم بپوش . (برای پوشیدن کفش به کاترین کمک می کند .) دیگر اثری از آن باقی نمی ماند . حتی اگر هم کمی جایش بماند زیاد حرفی ندارم . بدا به حال دخترهائی که پسند آنها باشند . آنقدر بدبختها را این ور و آن ور می کشند تا نابودشان کنند . همین که از آنها زده شدند و لشان می کنند به امان حق . من دخترهائی را می شناختم که آدم از دیدنشان حظ می کرد ، بعد بفاصله يك چشم بهم زدن قیافه ای پیدا کردند که گرگ بیابان هم از ریختشان می ترسید . دخترها دیگر نمی توانند بی ترس و لرز از زیر درختها رد بشوند . این دیگر زندگی آدمیزاد نیست ، چیزی است مثل زندگی درخت : درختهای راست و خوش ریخت را

می‌اندازند برای این که از آنها تیر و تخته درست کنند . درختهای کج و معوج را می‌گذارند سر جایش باشد . برای همین است که تو باید کلاهت را به عرش بیندازی . ریخت این نیم چکمه هنوز خوب است . پیش ازان که قایم کنم به‌اش روغن زده بودم .

کاترین بی‌توجه به کفش به داخل گاری پناه می‌برد .

قاضی عسکر - خدا کند صورتش از ریخت نیفتد .

دلاور - جای زخم همیشه تو صورتش باقی می‌ماند . دیگر چه امیدی به صلح می‌تواند داشته باشد .

قاضی عسکر - خوب از خودش دفاع کرده . هیچ چیز ازش نبرده‌اند .

دلاور - شاید بهتر بود به‌اش نمی‌گفتم که باید از خودش دفاع کند . کاش می‌توانستم بفهمم در دلش چه می‌گذرد . مدت‌ها پیش ، يك شب به‌خانه نیامد . فقط يك بار در تمام این سال‌ها . بعد ، رفت و آمدش مثل پیش شد ، اما بیشتر دل به کار می‌داد . هرگز نتوانستم بفهمم آن شب چه اتفاقی برایش افتاده . مدتی است که در این فکرم . (لوازمی را که کاترین آورده جمع می‌کند و با ناراحتی و سرعت مرتب می‌کند .) جنگ یعنی این : مرده شور این يك لقمه نان را ببرد !

صدای غرش توپ شنیده می‌شود .

قاضی عسکر - مارشال را دارند دفن می کنند . يك لحظه تاریخی است .

دلاور - صورت دخترم را زخم کرده اند ، لحظه تاریخی برای من یعنی این ! نصف صورتش را از بین برده اند ، طوری که دیگر نمی تواند شوهر کند . بیچاره خل هم هست . از آن گذشته اگر لال شده باز هم تقصیر جنگ است . وقتی بچه بود يك سرباز ، نمی دانم چی تپاند تو دهنش . سویی را دیگر هیچوقت نمی بینم . هیچوقت ! ایلِف هم خدا می داند کجاست . لعنت به جنگ !



صحنه هفتم

ننه دلاور در بهترین دوران کسب و کارش.

جاده‌ای وسیع . قاضی عسکر و ننه دلاور و دخترش ، کاترین گاری را می‌کشند . اجناس تازه‌ای با نظم و ترتیب به گاری آویخته شده است . دلاور زنجیری از سکه نقره به گردن آویخته است .

دلاور - شما نمی‌توانید مرا از جنگ بیزار کنید . می‌گویند جنگ آدمهای ضعیف را از بین می‌برد ، اما آدمهای ضعیف در زمان صلح هم از بین می‌روند . در هر صورت جنگ شکم کس و کارش را خوب سیر می‌کند .

می‌خواند :

توان بی‌تو به فیروزی رسیدن
اگر تو عاجزی از کار پیکار

جدال و جنگ هم بازار گانی است
به جای نان تفنگ آید به بازار .

يك جا ايستادن چه فايده دارد ؟ آنهائي كه در خانه مي مانند
زودتر از ديگران از بين مي روند .

كساني جستجو كردند و كوشش ،
بي چيزي كه از بهر كساني ،
نبوده از ازل در آفرينش .

زرنكي ، زير كانه لانه اي ساخت
ولي غافل كه گور خويشتن ساخت .

گروهي سوي گورستان دوانند
دلي پر حرص ، گامي عاجلانه
به هنگام رسيدن كاش از خويش ،
پرسند از براي اين چنين كار ،
شتابي آن چنان بايست يا نه ؟

به راه خود ادامه مي دهند .

صحنه هشتم

در همان سال ۱۶۴۲ گوستا و آدلف G. Adoldhe پادشاه سوئد در جنگ لوتسن Lutzen کشته می‌شود. صلح کسب و کار حقیر ننه دلاور را تهدید می‌کند. ایلیف متهور، قهرمان بازی درمی‌آورد و به وضع رقت‌انگیزی آخرین روزهای زندگی را می‌گذراند.

اردوگاهی نظامی . در جلوکاری، پیر زنی با پسر جوانش ایستاده‌اند. جوان کیسه بزرگی به‌دوش دارد. صبح تابستان است .

صدای ننه دلاور (از داخل کاری) - کله سحر چه وقت این

کار است ؟

جوان - آخر ما تمام شب راه رفته‌ایم . برای رسیدن به اینجا

هفت فرسخ پیاده آمده‌ایم و باید همین امروز هم برگردیم .

صدای ننه دلاور - حالا می‌خواهید من با این پرهای کثیفی که آورده‌اید چه کار کنم؟ بروید تو شهر بفروشید.

جوان - اقلایئید یک نگاهیش بکنید.

پیرزن - از این آدم چیزی عاید نمی‌شود. بیا برویم.

جوان - حواست کجاست؟ بابت مالیات عقب افتاده، می‌آیند چهار دیواریمان را می‌گیرند. شاید اگر این صلیب نقره‌ات را رویش بگذاری سه فلورن به ما بدهد. (صدای ناقوس شنیده می‌شود.) گوش کن، مادر.

صدا (از پشت صحنه) - صلح شد! پادشاه سوئد مرد!

دلاور (با موهای ژولیده سرازگاری بیرون می‌آورد) - چه خبرشان شده که وسط هفته سروصدای ناقوس راه انداخته‌اند؟

قاضی عسکر (سینه‌خیز از زیرگاری بیرون می‌آید) - این داد و بیداد را برای چه راه انداخته‌اند؟ صلح شده؟

دلاور - بسیار خوب، بفرما! درست موقعی که من مقداری خرت و پرت خریدم خبر صلح را می‌دهند.

قاضی عسکر (به طرف عقب صحنه فریاد می‌زند) - راست است؟ صلح شده؟

صدا - بله سه هفته است. منتهی ما بیخبر مانده بودیم.

قاضی عسکر (به دلاور) - اگر برای صلح نیست، پس برای چه ناقوس می‌زنند؟

صدا - عده‌ای از لوتریها با ارا به و لوازم وارد شهر شده‌اند. همین‌ها هستند که خبر صلح را آورده‌اند.

جوان - مادر ، صلح شد . چته ؟

پیرزن به زمین می افتد .

دلاور (به طرف گاری برمی گردد) - خداوندا ! پروردگارا !
آهای کاترین ، صلح شد . لباسهای سیاهت را بپوش . الآن به کلیسا
می رویم . سوییسی به گردنمان خیلی حق دارد ... اما آیا این خبر
راست است ؟

جوان - همه مردم می گویند . صلح کرده اند . بلند شو !
(پیرزن گنج و منگ از زمین بلند می شود .) دوباره بساط زین و برگ سازی
را علم می کنیم . قول می دهم . همه کارها رو برآه می شود . باز هم برای
بابا تخت خواب می خریم . حالت هیچ بهتر شد ؟ می توانی راه بروی ؟
(به قاضی عسکر) این خبر گیجش کرد . دیگر باور نمی کرد که صلح
بشود . همین الآن برمی گردیم به خانه .

هر دو بیرون می روند

دلاور (از داخل گاری) - يك استكان عرق به اش بدهید .

قاضی عسکر - آنها دیگر رفتند .

دلاور - در اردوگاه چه خبر است ؟

قاضی عسکر - دست و پاشان را جمع و جور می کنند . الآن

می روم می بینم . کاش لباس کشیشی ام را بپوشم ، نظر شما چیست ؟

دلاور - پیش از این که خودتان را با لباس کشیشی نشان بدهید ،

بهرتر است بروید سروگوشی آب بدهید . اگر راستی صلح شده باشد ،
من هم خیلی خوشحال می شوم . به درك اگر صلح خانه خرابم کند .
با همه این ها من برده ام . دوتا از بچه هایم را صحیح و سالم تا آخرین
جنگ لعنتی رساندم و حالا هم می روم ایلیم را می بینم .

قاضی عسکر - نگاه کنید . يك نفر از طرف اردوگاه پائین
می آید . مثل این که آشپز سروان است .

آشپز (پریشان و درهم است و بقچه ای همراه دارد) - عوضی که
نمی گیرم ؟ جناب قاضی عسکر ، سرکارید ؟
قاضی عسکر - دلاور ، مهمان آمده !

ننه دلاور از گاری پائین می آید .

آشپز - قول داده بودم به محض این که بتوانم ، برگردم کمی
اختلاط کنیم . خانم فیرلینگ ، عرق شما یادم نرفته .

دلاور - خدایا ! آشپز سروان ! بعد از چندین سال ! ایلیم
کجاست ؟ پسر بزرگم ؟

آشپز - گمان می کردم همین جا می بینمش . پیش از من راه
افتاد که بیاید .

قاضی عسکر - حالا دیگر من بروم لباس کشیشی ام را بپوشم .

به پشت گاری می رود .

دلاور - پس همین حالا سرمی رسد . کاترین ! ایلیم برمی گردد .

يك گيلاس عرق برای آشپز بياور ، كاترين . (كاترين از گاری بيرون نمی آید .) يك دسته از موهايت را ببنداز روی پيشانيت و ديگرفكرش را نكن . آقای « لامب » كه غريبه نيست . (خود دلاور می رود عرق می آورد .) نمی خواهد بيرون بيايد . ديگر صلح برايش اهميت ندارد . مدت هاست كه انتظار صلح را می كشد . يك چشمش را ضايع كرده اند . يگر زياد بيرون نمی آيد . جای زخمش خيلي هم معلوم نيست ، اما خيال می كند كه همه زل زل فقط به همان چشمش نگاه می كنند .

آشپز - امان از جنگ !

هر دو می نشينند .

دلاور - آشپز باشی ، وضعم خيلي بد است ، خانه خراب شدم .

آشپز - بد آوردی .

دلاور - امان از صلح كه پشتم را شكست . تازگی سفارش قاضی عسکر را گوش دادم و خرت و پرت های تازه خريدم و حالا درست وقتی است كه مردم از هم می پاشند . هر كسی برمی گردد به خانه اش و من می مانم و خنزيرپنزهائی كه رودستم مانده .

آشپز - اين هم نتیجه گوش دادن به حرف های قاضی عسکر .

كاش دفعه گذشته فرصت داشتم و كاتوليک ها به آن زودی سر نرسیده بودند تا ثابت می كردم كه نبايد به حرف های اين آدم گوش داد . اين مرد يك نفر مفتخور است . حالا آمده اينجا حرف های غلبه می زند و امر

بهمعروف می‌فرماید .

دلاور - ظرفهایم را می‌شست ، گاریم را می‌کشید .

آشپز - این آقا و گاری کشیدن ؟ تا جائی که من می‌شناسمش آدمی است که با تعریف کردن چند تا از آن سرگذشت‌های کیفش دلخوش است . آنطور که من می‌دانم درباره زن تصور ناپاکی دارد . هرچه سعی کردم در فکر کجش نفوذ کنم ، بی‌فایده بود . آدم هفت خطی است .

دلاور - راستی شما نسبت به زن وفادار هستید ؟ آدمی هستید

جدّی ؟

آشپز - هیچی نیستیم ، اما جدّی هستم . بسلامتی !

دلاور - آدمهای جدّی هیچ ارزشی ندارند . اتفاقاً من یکبار

-خدا را شکر که فقط یکبار - درزندگیم با يك مرد جدّی سروکار داشتم . هیچوقت زندگیم آنقدر سخت و پرخفت نگذشته . همان روز اول بهار ، لحاف بچه‌ها را برد فروخت . آنوقت به من می‌گفت که ساز دهنی زدن خلاف شرع است . پیش من لاف جدّی بودن نزنید که که به نفعتان نیست .

آشپز - شما بحمدالله در صحبت در نمی‌مانید و بهمین جهت من

از شما خوشم می‌آید .

دلاور - دیگر این بار برایم تعریف نمی‌کنی که خوابم را

دیده‌ای ؟

آشپز - حالا با هم نشسته‌ایم . هردوتا داریم صدای ناقوس صلح

را می‌شنویم . عرق شما هست و ساقیگری شما هم که منکر ندارد .

دلاور - در يك چنین موقعی صدای ناقوس صلح اصلا برای من معنی ندارد. نمی دانم مواجب عقب افتاده سر بازها را چه جوری می دهند؟ نمی دانم تکلیف من و این عرق ها چه می شود؟ راستی طلب شما را دادند؟ گرفتید؟

آشپز (با تردید) - راستش را بخواهید، نه. می دانید که هر کسی از يك طرف در رفت. من پیش خودم حساب کردم که با این اوضاع ناجور دیگر بمانم چه کنم. دیدم بهترین راه این است که بیایم دوستان را ببینم. حالا هم که ملاحظه می فرمائید خدمت سر کارم.

دلاور - یعنی می فرمائید پول و پله ای در بساط نیست؟

آشپز - گویا خیال ندارند به این زودیا از ناقوس زدن دست بردارند. خیلی دلم می خواهد که گوشه ای کسب و کاری راه بیندازم، اما آشپزی هم دیگر خیلی برایم بی معنی شده. آدم را مجبور می کنند که از ریشه درخت و تخت کفش کهنه، آش پزد؛ بعد یکهو دادشان بلند می شود و آش داغ را می پاشند تو صورت آدم. در این روز و روزگار زندگی آشپز یعنی زندگی سگ. من دوست داشتم که در جنگ کار و خدمتی به عهده ام باشد، اما آمدند سر بزنگاه صلح کردند. (قاضی عسکر با لباس اولی خود - لباس کشیشی - وارد می شود.) بعد راجع به این موضوع صحبت می کنیم.

قاضی عسکر - این لباس را هنوز می شود پوشید. چندتا سوراخ

بید زده دارد، اما چیز مهمی نیست.

آشپز - نمی فهمم شما چرا این همه خودتان را به زحمت می اندازید.

می‌دانید؟ دیگر به وجود شریف شما احتیاجی نیست. حالا دیگر با فرمایش‌هایتان می‌خواهید کی را خر کنید که: سربازی حرفه شرافتمندانه‌ای است و باید تا آخرین قطره خون مبارزه کرد. دیگر هیچکس به حرف شما گوش نمی‌دهد. بعلاوه من خرده حسابی هم دارم که باید با شما تصفیه کنم: شما به این خانم سفارش کرده‌اید که مرتب اجناس زیادی بخرد، به این عنوان که جنگ تا ابد طول می‌کشد.

قاضی عسکر (جاخورده) - می‌خواهم بدانم این موضوع به شما چه ربطی دارد؟

آشپز - این کار، بی‌شرفی محض است. شما حق ندارید در کار مردم فضولی کنید، یا نصیحتی بکنید که از شما نخواسته‌اند.

قاضی عسکر - کی در کار مردم فضولی کرده؟ (به دلاور) هیچ نمی‌دانستم که شما رفیق جان در یک قالب این آقا هستید و باید حساب به‌اش پس بدهید.

دلاور - جوش نزنید آقا. آشپزباشی فقط نظر خودش را می‌گوید. اما سرکار هم باید قبول کنید که این جنگ شما خیلی خیت کرد!

قاضی عسکر - شما درباره صلح کفر می‌گوئید و این گناه است. گناه! شما کفتار خونخوار میدان جنگ هستید.

دلاور - گفتم من چی هستم؟

آشپز - اگر به رفیقم فحش بدهید سروکارتان با من است.

قاضی عسکر - من با شما طرف نیستم. دست شما را خوب

خوانده‌ام . (به‌دلاور) اما شما ، وقتی می‌بینم که از صلح دل چرکین هستید، آن وقت است که از کوره در می‌روم . حالا می‌فهمم . مطلوب شما صلح نیست ، جنگ است . برای این که جنگ برای شما منبع در آمد است . ولی این ضرب‌المثل قدیمی یادتان نرود که :

یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانه‌ای در خوردپیل .

دلاور - من دلم برای جنگ خیلی لك نزده . از طرف دیگر جنگ هم برای من چندان آش دهن سوزی نیست . در هر صورت از لقب کفتار خونخوار خیلی ممنونم . از این به بعد دیگر حسایی نداریم .
قاضی عسکر - چرا حالا که همه مردم دارند نفس راحتی می‌کشند ، شما از صلح بد گوئی می‌کنید؟ برای چند تکه جنس بنجل و کهنه که روی دستتان مانده است .

دلاور - جنس‌های من بنجل و کهنه نیست . من از همین‌ها نان می‌خورم . شما هم تا حالا از همین‌ها نان می‌خوردید .
قاضی عسکر - این درست همان چیزی است که من می‌گفتم . از صدقه سر جنگ زندگی می‌کنید . نه ؟

آشپز (به قاضی عسکر) - شما الحمدلله آن قدر عقل دارید که بدانید هیچ‌وقت نباید راه پیش پای مردم گذاشت . (به‌دلاور) حالا باید با عجله این جنس‌ها را به پول نزدیک کنید . البته پیش از آن که قیمت‌ها از این شندرغاز هم پائین‌تر بیاید . قشنگ‌ترین لباس‌هایتان را بپوشید و فوری به راه بیفتید .

دلاور - بسیار نصیحت عاقلانه‌ای است . باشد . همین کار را می‌کنم .

قاضی عسکر - فقط برای این که آشپز باشی فرمودند ؟
دلاور - همین را شما چرا نفرمودید؟ بله، شما ! حرفش حسابی
 است ، باید بروم به بازار .

به داخل گاری می رود .

آشپز - اینجا برد با من شد ، جناب قاضی عسکر . شما آدم
 حاضر جوابی نیستید . می بایست گفته باشید : « من کی راه پیش پای
 شما گذاشتم ؟ صحبت فقط راجع به سیاست بود . همین و همین . » شما
 نمی بایست با من به جوال می رفتید . لباس شما برای این کارها مناسب
 نیست .

قاضی عسکر - اگر خفقان نگیری خفیات می کنم . چه با
 لباس من مناسب باشد ، چه نباشد .

**آشپز (پوتین های خود را بیرون می آورد و کهنه های راکه به دور
 پاهایش پیچیده است باز می کند) -** اگر آدم جلمبر از خدا بی خبری نبودی ،
 الآن می توانستی خیلی راحت منطقه ای برای خودت دست و پا کنی و
 کشیش آنجا بشوی . حالا دیگر کسی به آشپز احتیاج ندارد ، برای
 این که چیزی نمانده تا بپزند ، اما مسئله دین و ایمان ، رشته ایست که
 سر دراز دارد .

قاضی عسکر - آقای لامب ، خواهش می کنم زیر پای ما را
 جارو نکنید . می دانید ، بعد از بی پولی آدم بهتری شده ام . مثل این -
 که دیگر تیغ موعظه ام به شما برآ نیست .

ایوت پوتیه با لباس سیاه وارد می‌شود . سرو وضعش بطور
نمایانی آراسته است . عصائی در دست دارد . خیلی پیر و چاق
شده است . بزرگ غلیظی دارد . گماشته‌ای به دنبال اوست .

ایوت - به به ! شماهائید ؟ دم و دستگاه دلاور همین جاست ؟
قاضی عسکر - بله خانم . ما با کی افتخار آشنائی داریم ؟
ایوت - خانم سرهنگ اشتارمبرگ Starhemberg . خوب
آقایان ، بفرمائید دلاور کجاست ؟
قاضی عسکر (به طرف دلاور که در گاری است فریاد می‌زند .) - خانم
سرهنگ اشتارمبرگ با شما کار دارند .
صدای دلاور - آمدم .
ایوت - منم ، ایوت .
صدای دلاور - آهان ! به به ! ایوت .
ایوت - آمدم سراغی از شما بگیرم . (به آشپز که روی خود را
گردانده و متوحش است .) پیتیر !
آشپز - ایوت !
ایوت - عجب ! تو چطور این طرفها پیدایت شد ؟
آشپز - با ارابه‌های ' بنه کش ' آمدم .
قاضی عسکر - پس شما همدیگر را می‌شناسید ؟ با هم دوستید ؟
ایوت - کاملاً ! (آشپز را برانداز می‌کند .) چه چاق شده‌ای !
آشپز - تو هم دیگر از آن ظریف‌هاش نیستی .
ایوت - در هر صورت ، خوب شد دیدمت ، جلمبر بی‌سروپا ! مثل
این که حالا دیگر می‌توانم چیزهائی را که از تو در دل دارم ، بگویم .

قاضی عسکر - البته ، البته ! از سر تا ته تعریف بفرمائید . اما کمی تأمل کنید تا دلاور هم بیاید و بشنود .

دلاور (با انواع و اقسام جنس از گاری بیرون می آید .) - ایوت ! (روبوسی می کنند .) چرا لباس سیاه پوشیده ای ؟

ایوت - این لباسها به من نمی آید ؟ شوهرم جناب سرهنگ چند سالی است مرحوم شده .

دلاور - آن پیرمردی که آمده بود گاری مرا بخرد ؟

ایوت - برادر بزرگش .

دلاور - پس وضعت نباید بد باشد . این هم دست کم يك نفر که از دولت سر جنگ برای خودش به جائی رسیده .

ایوت - زندگیم خیلی پستی و بلندی داشت . درست روی بلندی بودم که جنگ تمام شد و من ول شدم .

دلاور - از سرهنگ ها نباید بد گفت ؛ پولشان از پارو بالا می رود .

قاضی عسکر (به آشپز) - اگر من جای تو بودم کفش هایم را می پوشیدم . (به ایوت) خانم سرهنگ ، شما وعده فرمودید که نظرتان را درباره آشپز باشی بگوئید .

آشپز - ایوت ، اینجا سروصدا راه نینداز .

دلاور - ایوت ، این آقا یکی از دوستان من است .

ایوت - این همان « پیتز چپقی » است که گفتم .

آشپز - لازم نیست برای مردم لقب بتراشی ، اسم من لامب است .

دلاور - پیترا چپقی؟ همان آقای زن باز؟ راستی من چپق شما را نگه داشته‌ام.

قاضی عسکر - حتی آن را هم کشیده است.

ایوت - چه خوب شد که من اینجا آمدم و شما را متوجه کردم. این آدم خطرناک‌ترین جانی بی‌همه چیزی است که این ولایت به خود دیده. به اندازه موی سرش زن‌ها را به روز سیاه نشانده.

آشپز - این قصدها دیگر قدیمی شده، حتی حقیقتش را هم از دست داده.

ایوت - وقتی خانمی با تو حرف می‌زند بلند شو بایست. وای که روزگاری چقدر من این مرد را دوست می‌داشتم. اما آقا، آن موقع، با یک زن سیاه خپله کج و کوله رابطه داشت. او را هم به خاک سیاه نشانده. می‌خواستید چه کارش بکند؟

آشپز - گمان نمی‌کنم که تو از من بدی دیده باشی.

ایوت - پوزه‌ات را ببند! کثافت اکبر. از این آدم بترسید! اگر چه پیرشده و زوارش در رفتند، اما بازهم خطرناک است.

دلاور (به ایوت) - با من بیا. باید پیش از آن که قیمت‌ها پائین بیاید خودم را از شرّ این خرت و پرت‌ها خلاص کنم. شاید تو بتوانی با وسیله‌ها و آشنائی‌هایی که در هنگ داری به من کمک کنی. (به کاترین که در گاری است) کاترین، امروز کلیسا نمی‌رویم. من می‌روم بازار. اگر برادرت ایلِف آمد مشروبی چیزی به‌اش بده.

با ایوت بیرون می‌روند.

ایوت (ضمن رفتن) - وقتی فکرمی کنم که جلمبری مثل این رذل توانسته مرا گول بزند، دود از سرم بالا می رود. اگر با همه این خفت ها باز هم گلیم خودم را از آب بیرون کشیدم از اقبال خودم بود. در هر صورت با بلائی که امروز به سر تو آوردم، جای خودم را در بهشت خدا وا کردم، پیترا چپقی اکیری!

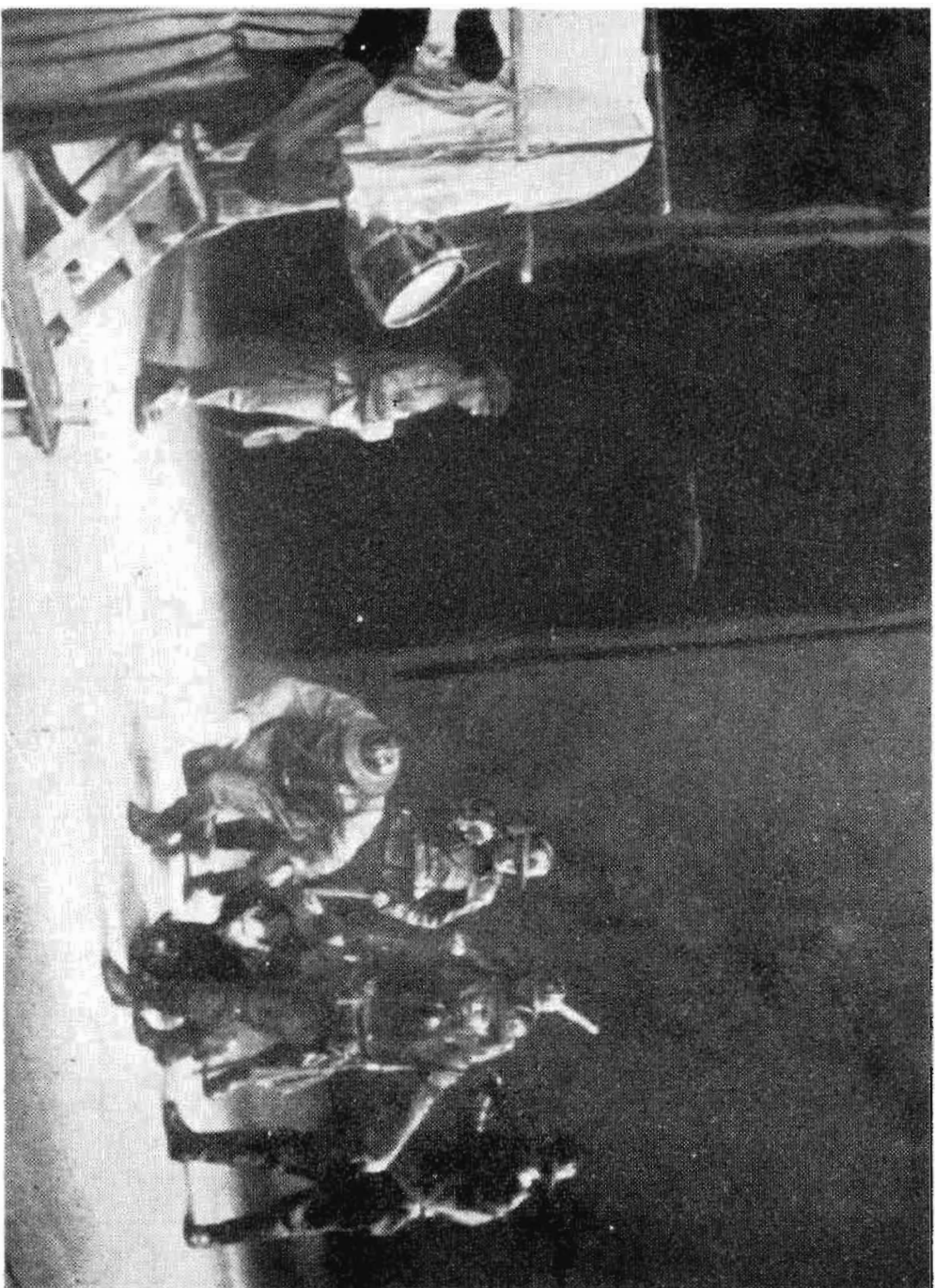
قاضی عسکر - آشپز باشی، از شما تمنا می کنم امروز در این مثل تأمل بفرمائید که می گوید: «گر صبر کنی زغوره حلوا سازی.» و بعد فکر کنید که آیا رواست از این که من آدم نکته سنج و بذله گوئی هستم گله مند باشید یا خیر؟

آشپز - اصلاً من آدم بدبیاری هستم. راستش را بخواهید آرزویم این بود که اینجا غذای گرمی دست و پا کنم. دارم از گرسنگی می میرم. به جای این که غذائی به من بدهند شروع کردند به پر حرفی و وراجی در باره من بدبخت. می ترسم ننه دلاور هم عقیده اش از من برگردد. گمان کنم بهتر باشد پیش از آن که او برگردد، من بزخم به چاک.

قاضی عسکر - نظر من هم همین است.

آشپز - آقای قاضی عسکر، دیگر تمام شد. من حالا دیگر از صلح بدم می آید. بشر را با سرب و باروت باید نابود کرد. همه شان از وقتی که به خشت می افتند تا روزی که زیر خشت می روند مشغول گناهند. کاش می توانستم فقط یکبار باز هم یک خروس چاق برای جناب سروان کباب کنم. خدا می داند حالا سروان کیجاست! آره کباب خروس با خردل و هویج.

قاضی عسکر - باکلم! کباب خروس باکلم بهتر است.



صفحة ١٢٩

- ايليف !

آشپز - بله ، اما او هویج دوست می داشت .

قاضی عسکر - پس خیلی بی معرفت بوده .

آشپز - درست می فرمائید ، اما شما اگر گیرتان بیاید هویج

درستی را با کمال شهامت قورت می دهید .

قاضی عسکر - بفرمائید با کمال کراهت .

آشپز - میل میل مبارك است . اما تصدیق کنید که دوره

خوشی بود .

قاضی عسکر - من منکر نیستم .

آشپز - بعد از آن که به او لقب گفتارخونخوار دادید ، دیگر

جای شما هم اینجا نیست . این طوری به چپ نگاه می کنید ؟

قاضی عسکر - ایلیف !

ایلیف که دوسر باز مسلح به نیزه از او محافظت می کنند ، وارد

می شود . دست هایش بسته و رنگش مثل گچ سفید است .

قاضی عسکر - چه شده ؟ چه به سرت آمده ؟

ایلیف - مادرم کو ؟

قاضی عسکر - رفته شهر .

ایلیف - شنیدم اینجا است . اجازه دادند که يك بار دیگر بینمش .

آشپز (به سربازها) - کجا می بریدش ؟

سرباز - مسلماً به عروسی نمی بریمش .

قاضی عسکر - گناهش چیست ؟

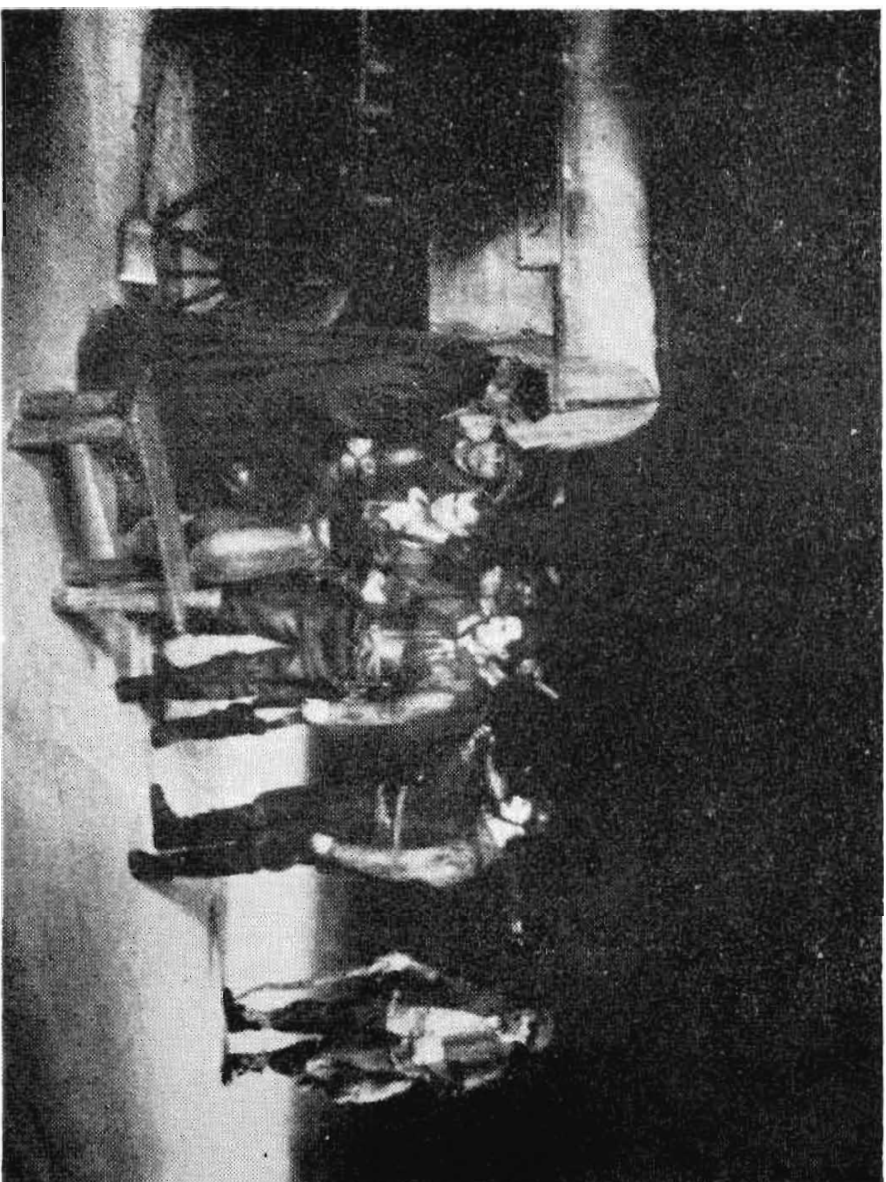
سرباز - يك مزرعه را غارت کرده ، يك زن هم از بين رفته .
 قاضی عسکر - چطور همچی کاری کردی ، ايليف ؟
 ايليف - همان کاری را کردم که همیشه می کردم . تا حالا صدمبار کرده ام .

آشپز - آره ، ولی حالا دوره صلح است .
 ايليف - خفقان بگیر ! ممکن است اینجا منتظرش بشوم .
 سرباز - هیچ نمی توانیم معطل بشویم .
 قاضی عسکر - وقتی جنگ بود برای همین کار هزار جور تشویق و تقدیرش می کردند ، حتی يك روز او را دست راست سروان نشانده .
 در آن وقت اسم این کار را می گذاشتند قهرمانی . راهی ، وسیله ای نیست که دو کلمه با قاضی قشون حرف بزنم .
 سرباز - فایده ندارد . دزدیدن گاو و گوسفند دهاتی هرگز اسمش قهرمانی نیست .

آشپز - اسمش حماقت است .
 ايليف - اگر احمق بودم تا حالا صدمتا کفن پوسانده بودم .
 آقائی که عقل سر قدم می روی !

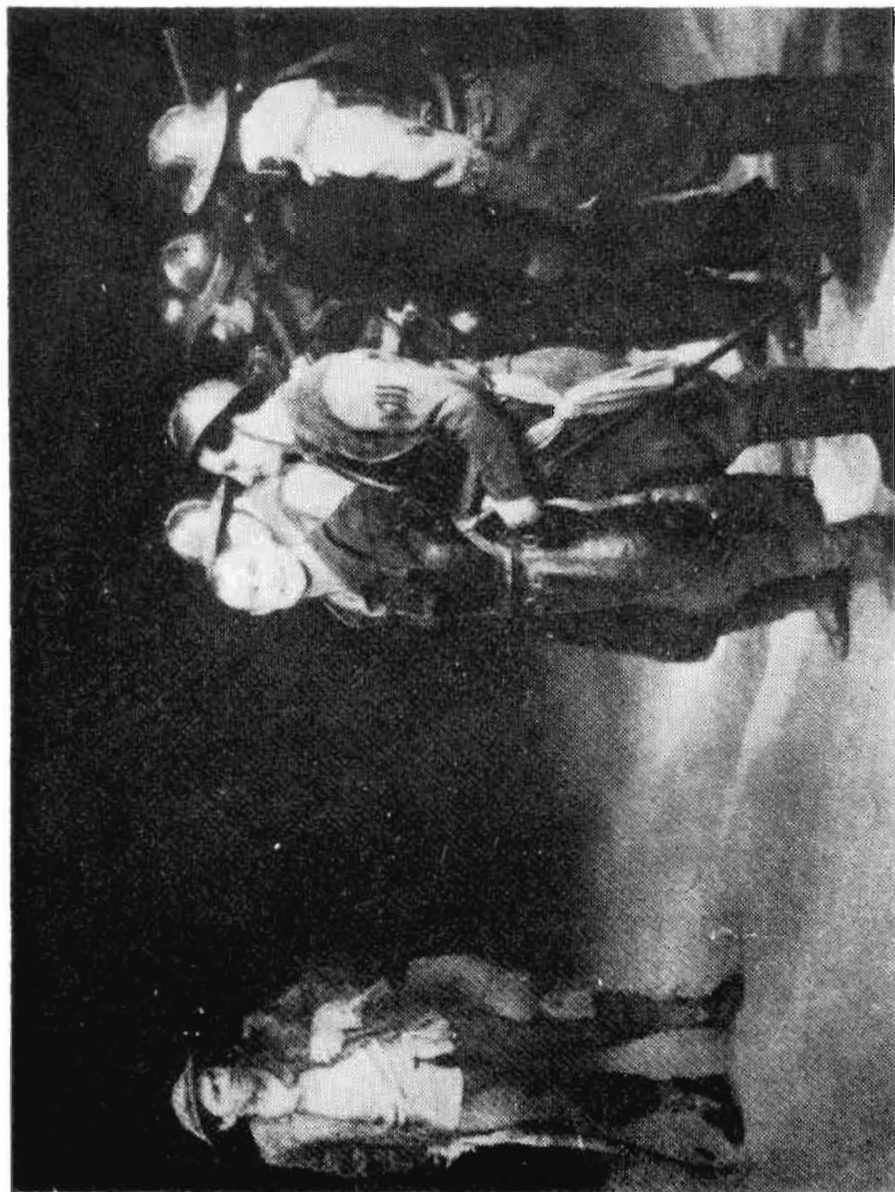
آشپز - اما چون تو آدم زرنگی بودی گردنت را می زنند .
 قاضی عسکر - باید لا اقل به کاترین بگوئیم بیاید اینجا .
 ايليف - بگذار همانجا که هست باشد . بهتر است يك گیلان عرق به من بدهی . خیلی تشنه ام .

سرباز - بیخود وقت تلف نکن ، راه بیفت .



صفحه ۱۳۰

۱- اگر احق بودم تا حالا صد تا کفن پوسانده بودم .



قاضی عسکر - به مادرش چه بگوئیم ؟

ایللیف - به اش بگو که چیز تازه ای نبود . همان کارهای سابق بود ... یا ... اصلاً هیچی به اش نگو .

سربازها او را می برند .

قاضی عسکر - من ترا در آخرین سفر مشایعت می کنم .

ایللیف - من به ملاجماعت احتیاج ندارم .

قاضی عسکر - تو این چیزها را چه می فهمی ؟

به دنبال او می رود .

آشپز (به دنبال آنها فریاد می زند) - من پیشامد را به اش خبر می دهم . شاید دلش بخواهد بچه اش را ببیند .

قاضی عسکر - نه ، هیچ نگو . این طوری بهتر است . یا بگو که همین امروز برمی گردد ، شاید هم فردا . خودم برمی گردم و حالمش می کنم .

به سرعت بیرون می رود . آشپز سرتکان می دهد و رفتن آنها را تماشا می کند . بعد با حالتی خشمناک چندبار می رود و برمی گردد . سرانجام به گاری نزدیک می شود .

آشپز - خوب خانم ، شما نمی خواهید بیرون تشریف بیاورید ؟

البته متوجهم که از دست این صلح لعنتی آن تو کز کرده اید . والله من هم مثل شما هستم . من آشپز سروانم . مرا بجا می آورید ؟ تا مادرتان برگردد، دندان گیری خدمتتان نیست ؟ بله ، يك تکه نانی ، چربی ای ، چیزی ؟ باید وقت را يك جوری گذرانند . از يك ذره پنیر هم بدم نمی آید . (به داخل گاری نگاه می کند .) سرش را کرده زیر لحاف . (از عقب صحنه صدای شليك توپ شنیده می شود .) خداوندا ! باز دارند چه کار می کنند ؟

دلاور (با شتاب و بدو وارد می شود . نفس می زند . تمام جنس ها یش را پس آورده است .) - آهای آشپز باشی ، صلح تمام شد . الآن سدروز است که از نو جنگ را راه انداخته اند . وقتی به من خبر دادند هنوز هیچ چیز نفروخته بودم . خدا را شکر . در شهر تیراندازی شروع شده . باید فوری با گاری راه افتاد . کاترین ، اثاثید را ببند . این قیافه چیه به خود گرفته اید ؟ چتونه ؟

آشپز - هیچ !

دلاور - چرا ، يك چیزیتان هست . خوب پیدا است .

آشپز - شاید برای جنگی است که دوباره شروع شده ، چه بسا که باید تا فردا شب صبر کنم تا به غذای گرمی برسم .

دلاور - آشپز باشی ، دروغ می گوئی .

آشپز - ایلِف آمد اینجا ، ولی مجبور بود زود برگردد .

دلاور - آمد اینجا ؟ خوب ، حالا می رویم . تو راه می بینمش . آن وقت همراه خانواده ام راه می افتم . حال و روزش چطور بود ؟

آشپز - مثل همیشه .

دلاور - بچه ام عوض شدنی نیست . جنگ نتوانسته او را از من

بگیرد . پسر زرننگ است . کمکم می کنید اسبابها را ببندم ؟ (مشغول
پیچیدن و بسته بندی می شود .) برایتان چی تعریف کرد ؟ سروان همانطور
باش مهربان است ؟ از شیرین کاریهایش چیزی برایتان تعریف نکرد ؟
آشپز (غمگین) - گویا یکی از آن شیرین کاریهایش را بازهم
کرده .

دلاور - حتماً بعد برایم تعریف می کنید . زود راه بیفتیم ! (کاترین
از گاری بیرون می آید .) کاترین ، صلح دیگر تمام شد ، ما دنباله کار و
بارمان را می گیریم . (به آشپز) خوب ، شما چکار می کنید ؟
آشپز - می روم وارد خدمت می شوم .

دلاور - به شما پیشنهاد می کنم که ... راستی قاضی عسکر کو ؟
آشپز - با ایلینف رفته شهر .

دلاور - پس چند قدمی همراه ما بیائید . من يك نفر کمکی
می خواهم .

آشپز - آن قضیه ای که ایوت ...

دلاور - به نظر من این قضیه چیزی از شما کسر نمی کند .
برعکس . آتش که بی دود نمی شود . خوب ، شما با ما می آئید ؟
آشپز - نمی گویم نه .

دلاور - هنگ دوازدهم حالا دیگر بدزاه افتاده . برویم دم مال-
بند . آنجا يك لقمه نان پیدا می شود . باید چرخه زد تا به «لوتر» یها
رسید . شاید شب نشده ایلینف را پیدا کنیم . این یکی را من از همه بچه هایم
بیشتر دوست دارم . صلح کوتاه بود . حالا مائیم و دوباره جنگ .

شروع می‌کند به خواندن . کاترین و آشپز مال‌بندگاری را
به کمر می‌بندند .

ز مشرق به مغرب ، به‌هر کوه و دشت
دلاور به دنبال این توپ‌هاست
نه شهری که آنجا گذارش نبود

بهر حمله‌ای جنگ یابد رهی
کند سیر یاران و اعوان خویش
به سرب و به‌باروت دارد نیاز
ره جنگ، همواره هموار بود .

نه از سرب و باروت پاینده ماند
نگهدار او آدمیزاده بود .

بکوشیم پس تا همه بی‌درنگ
سپاریم خود را به آغوش جنگ
و گر نه شود پائی از جنگ، لنگ
هم‌امروز ، امروز ، امروز ،
زود !

صحنه نهم

شانزده سال است که جنگ بزرگ مذهبی ادامه دارد. آلمان بیش از نیمی از ساکنان خود را از دست داده است. بیماری‌های شدید مری، مردمی را که از گشتار جنگ جان سالم بدر برده‌اند نابود می‌کند. سرزمین‌های آباد، اکنون کانون ویرانی و قحطی است.

گله‌های گرسنگ در شهرهایی که بر اثر آتش‌سوزی ویران شده، پرتاب می‌زنند. در پائیز سال ۱۶۴۴ نند دلاور رادر کوه‌های فیشتل Fichtel می‌بینیم. در کنار این کوه‌ها جاده‌ای است که در آن سپاه سوئد در حال عقب‌نشینی است. در این سال، زمستان سخت و زودرس است. کساد شدیدی حکم فرماست و کار بجائی رسیده که همه مردم باید نان خالی خود را گدائی کنند. برای آشپز، نامه‌ای از او ترشت Utrecht می‌رسد و موجب می‌شود که به آنجا برگردد.

جلو صحنه صومعه ایست نیمه ویران. هوای گرگ و میش صبح اوایل زمستان است. باد تندی می‌وزد. دلاور و آشپز بالباس پوستین مانند پاره پاره‌ای به گاری تکیه کرده‌اند.

آشپز - همه جا تاريك است . هنوز خوابند .

دلاور - اینجا يك صومعه است . لابد برای ناقوس زدن باید كشيش از خواب برخاسته باشد . حتماً آشي در دستگاش هست .

آشپز - همه آبادی را سوزانده اند ، آش كجا بود ؟

دلاور - بالاخره يکی توی اين صومعه هست . من صدای پارس کردن سگ را شنيدم .

آشپز - اگر كشيش جماعت آش هم داشته باشد ، نم پس نمی دهد .

دلاور - چطور است آوازی بخوانيم ...

آشپز - من كه نا ندارم . (ناگهان) راستی كاغذی از اوترشت برایم رسیده . مادرم وبا گرفته و مرده . حالا قهوه خانه شده مال من . بيا ، اگر باور نمی كنی ، اين هم كاغذ . خاله ام چیزهائی راجع به من نوشته كه به تو مربوط نیست . اما ، خوب ، باز هم بهات نشان می دهم .

دلاور (ضمن خواندن نامه) - لامب ، من هم ديگر از اين دوره - گردی ذله شده ام . به سگ قصاب می مانم كه گوشت برای مشتری می برد ولی هيچوقت گوشت گیر خودش نمی آيد . ديگر هيچ چیز برایم باقی نمانده كه بفروشم و هيچكس هم آه در بساط ندارد كه اين خرت و پرت ها را بخرد . چند وقت پيش ، در ولايتی ، يك لات شپشو می خواست پوستی را كه دست كم دو ذرع قدش بود ، به دو دانه تخم مرغ به من بفروشد . جای ديگر يك خيش را می دادند به يك بسته نمك . اما ديگر آدم به چه امیدی شخم بزنند ؟ غير از تيغ وخار هيچ - چیز از زمين بيرون نمی آيد . می گویند در فلان ولايت ، جاهائی هست

که مردم بچه‌های شیری را می‌خورند . شنیده‌ام زن‌های تارك دنیا هم افتاده‌اند به‌جان مسافرها .

آشپز - دنیا روبه‌نابودی می‌رود .

دلاور - گاهی به‌نظرم می‌آید که دارم با کجاوهم از جهنم رد می‌شوم و به‌جهنمی‌ها زقوم می‌فروشم . گاهی به‌نظرم می‌آید که از بهشت عبور می‌کنم و به‌ارواح آذوقه می‌دهم . اگر جائی را پیدا می‌کردم که از ترق تروق توپ و تفنگ خبری نبود ، خیلی دلم می‌خواست که خودم و بچه‌هائی که برایم مانده‌اند آنجا می‌ماندیم و چند صبحی با خیال راحت زندگی می‌کردیم .

آشپز - ما می‌توانیم قهوه‌خانه را دوباره روبه‌راه کنیم . آنا ، يك خرده فکر کن ! دیشب من عزم را جزم کردم : به‌او ترشت برمی‌گردم . چه تو بیائی ، چه نیائی ، همین امروز می‌روم .

دلاور - من باید موضوع را به‌کاترین هم بگویم و باش‌صحت کنم . تو مرا غافلگیر کردی . وقتی هم که سردم باشد یا گرسنه باشم هیچ نمی‌توانم تصمیم بگیرم . کاترین ! (کاترین از گاری پائین می‌آید.) يك چیزی می‌خواهم به‌ات بگویم ، کاترین . من و آشپز می‌خواهیم به‌او ترشت برویم . آنجا قهوه‌خانه‌ای به‌او ارث رسیده . این خودش برای توجاپای خوبی است . آدم دوست و آشنا زیاد پیدا می‌کند . مردم به‌دختری که جا و مکانی داشته باشد احترام می‌گذارند . همه‌اش که به‌آب و رنگ نیست . من بدم نمی‌آید . من و آشپز می‌توانیم يك جوری با هم بسازیم .

می توانم بگویم که سرش تو حساب است . وضع شکم هم رو به راه است . مثل این که بد نیست . نه ؟ توهم لابد بدت نمی آید که برای خودت لانه ای داشته باشی . ها ؟ تا ابد کنار جاده کپه گذاشتن که نشد زندگی . اگر وضع از همین قرار باشد تو سرانجامی پیدا نمی کنی . الساعه شپش سراپات را گرفته . باید فکری کرد . می شود دنبال سوئدی ها راه افتاد . آن ها دوباره بطرف شمال بالا می روند . باید آن طرف ها باشند . (سمت چپ را نشان می دهد .) گمان می کنم حرفی نداشته باشی ؟ ها ؟

آشپز - آتا ، من می خواهم دو کلمه خودمانی با تو حرف بزنم .
دلاور - کاترین ، تو برو تو گاری .

کاترین به داخل گاری می رود .

آشپز - میان حرفت دویدم ، برای این که اشتباه کوچکی شده . گمان می کردم مشکل خود بخود حل بشود ، اما چون تو متوجه نشدی باید موضوع را رو راست بگویم . قرار نیست کاترین را با خودمان ببریم . لابد میدانی چرا .

کاترین سراز گاری بیرون می آورد و به گفتگو گوش می دهد .

دلاور - می خواهی بگوئی که من باید کاترین را ول کنم ؟
آشپز - تو چه فکر می کنی ؟ توی قهوه خانه جائی برای او



- قرار نیست کاترین را با خودمان ببریم . لابد میدانی چرا ؟ صفحه ۱۳۸

نیست . اگر خودمان را بکشیم فقط به فقط می توانیم برای دو نفرمان
شدرغازی دریاوریم؛ اما برای سه نفر، هر گز نمی توانیم. گاری را بگذار
برای کاترین .

دلاور - من پیش خودم حساب می کردم که کاترین در اوترشت
شوهری پیدا کند .

آشپز - مسخره بازی در نیاور . این دختره شوهر پیدا کند ؟
دختر لال و بدریخت ... آن هم با این سن و سال ...
دلاور - این قدر بلند داد زن .

آشپز - همین . چه بلند ، چه کوتاه ، همین است که گفتم .
بی جهت نیست که من نمی خواهم این اکبیری تو قهوه خانه ام باشد .
مشتری ها هر گز نمی توانند يك چنین هیولائی را جلو چشمشان تحمل
کنند . من آنها را می شناسم .

دلاور - ساکت ! گفتم این قدر داد زن .

آشپز - تو صومعه روشنائی پیدا شد . حالا می توانیم بخوانیم .
دلاور - خودش تنها ؟ چطوری تك و تنها می تواند گاری را
بکشد ؟ از جنگ می ترسد . تاب جنگ را ندارد . چه خواب های
وحشتناکی می بیند ! شبها صدای ناله اش را می شنوم . مخصوصاً بعد از هر زد
و خوردی . نمی دانم چه چیزها به خواب می بیند . برای يك ذره محبت
می میرد . همین تازگی باز هم يك جوجه تیغی شلوپل توی اسبابهاش
پیدا کردم .

آشپز - قهوه خانه به اندازه يك قوطی کبریت بیشتر نیست .

(فریاد می‌زند) ای ارباب بزرگوار ! ای ساکنان منزل ! می‌خواهم
 شعر سلیمان و قیصر و سایر بزرگانی را که از زندگی طرفی نبستند
 برای شما بخوانم . باین ترتیب می‌فهمید ما که آدمهای شریفی هستیم ،
 نمی‌توانیم گلیم خودمان را از آب بیرون بکشیم ، مخصوصاً در سرمای
 سخت زمستان .

مردو می‌خوانند :

شنیدید تفصیل آن سرگذشت
 که چون بر سلیمان بخرد گذشت .
 به دستش کلید در گنج‌ها
 جهان بسته بر او ره رنج‌ها .
 ولی جز به نفرین نمی‌کرد یاد
 از آن دم که از مادر خویش زاد .
 جهان را عبث دید و برباد دید .
 سلیمان ، چه دانای فرزانه‌ای !

به سر نامده عمر کوتاه روز
 ز پایان کارش جهان شد خبر
 ز حکمت چنین شد سرانجام او .
 خوش آسودگانی کزان فارغند !

پس ما به این نتیجه می‌رسیم که همه فضایل و کمالات در این



- خوش آسودگانی کران فارغند.

دنیای فانی خطرناکند و همانطور که این شعر زیبا ثابت می کند باید
از آنها فارغ و برکنار باشیم . صبحانه ای بخوریم و آتش گرمی . مثلاً
مرا در نظر بگیرید: من سربازی شجاعم . ولی این شجاعت درمیدان های
جنگ به چه درد من خورد ؟ به هیچ درد ! دارم از گرسنگی می میرم .
ای کاش آدم ترسوئی بودم . در این صورت الساعه راحت و پاکیزه توی
خانه خودم لمیده بودم . چرا ؟ حالا می فهمید :

شنیدید تفصیل آن سرگذشت
که بر قیصر شیر دل چون گذشت:
به قدرت هوای خدائیش بود
که آمد ز محراب قدرت فرود
چه پیل افکنی ، شیردل قیصری !
چه جانشوز فریادی از دل کشید :
« بروتوس ، فرزندم ، آخر تو هم ؟ »

به سر نامده عمر کوتاه روز
ز پایان کارش جهان شد خبر
تهور چنین کرد فرجام او
خوش آسودگانی کزان فارغند !

(با صدای آهسته :)

این ها حتی از پنجره هم سرشان را بیرون نمی آورند . (با صدای بلند)

ای ارباب بزرگوار ! ای ساکنان منزل ! ممکن است شما بفهمائید :
 تهور هیچوقت برای آدم آب و نان نمی شود . بسیار خوب . بروید
 به سراغ شرافت . با داشتن شرافت ممکن است شکم را پر کنید یا دست کم
 از گرسنگی نمیرید . پس در حقیقت باید بدانیم که شرافت چیست .
 گوش کنید :

شنیدید تفصیل آن سرگذشت
 که سقراط جز با شرافت نزیست ،
 به جز راستی بر زبانش نرفت .
 نه تنها سپاسش نگفتند قوم
 بزرگان به ایداش پرداختند
 به زهری بترکار او ساختند .
 چه آزاده مرد شرف پروری !

به سر نامده عمر کوتاه روز
 ز پایان کارش جهان شد خبر
 شرافت چنین کرد با آن حکیم
 خوش آسودگانی کزان فارغند !

می گویند که انسان باید به اتفاق و ایثار پردازد و دار و ندار
 خود را با دیگران تقسیم کند . بسیار خوب . اما اگر انسان چیزی
 نداشته باشد، چگونه؟ زیرا مسلماً برای نیکوکاران هم مشکل است که
 نان بخورو نمیری نداشته باشند . برای زنده ماندن به حداقلی احتیاج

هست . آری ، اتفاق و ایثار هیچ صرف نمی کند ، بهمین دلیل بسیار کمیاب است .

شنیدید قدیس مارتین چه کرد ؟
 جوانمرد روحانی پا کدل ،
 دل دیدن دردمندان نداشت .
 فقیری به ره دید در زیر برف
 تن بی پناهِش ز سرما کبود ،
 برون کرد تن پوش خود ، بی درنگ ،
 درید از میان ، کرد با نیمه‌ای ،
 برهنه تن مرد را پوششی .
 بدین کار نیکو هم این و هم آن
 ز سرما فسرَدند و دادند جان .

به سر نامده عمر کوتاه روز
 ز پایان کارش جهان شد خبر
 ز ایثار این شد سرانجام او
 خوش آسودگانی کزان فارغند !

ببینید ، این درست وضع ماست . ما مردمان شجاعی هستیم ، با
 همدیگر در صلح و صفا زندگی می کنیم ، اهل دزدی نیستیم ، آدم
 نمی کشیم ، جائی را آتش نمی زنیم . برای همین است که روز به روز

وضعمان بدتر می‌شود . ما مصداق این شعریم . وضع ما تماشائی است .
 نان و آبگوشت برای ما در حکم کیمیاست . اگر طور دیگری بودیم ،
 اگر دزد بودیم ، اگر آدمکش بودیم ، اگر جائی را آتش زده بودیم
 شاید چیزی گیرمان می‌آمد که بخوریم . تقوی و خوبی صرف نمی‌کند .
 شرارت است که آدمیزاد را به نوا می‌رساند . وضع دنیا این‌طور است
 و البته نباید این‌طور باشد .

کنون آگهید ای نکوسیرتان
 که آیات و احکام پیغمبران
 جوی نیز ما را نیامد به کار .

شمائی که اکنون به کاشانه‌تان ،
 اجاقی است گرم و غذائی لذیذ ،
 پی چاره درد ما همتی !
 نرفتیم ما جز به راه صواب
 همیشه خدا ترس و پرهیز کار .

به سر نامده عمر کوتاه روز
 جهان کی تواند که یابد خبر
 که ما را چگونه است پایان کار .
 ز پرهیزکاری نبردیم سود
 خوش آسود گانی کزان فارغند !

صدائی از بالاخانه - آهای! باشما هستم. بیائید بالا، آتش داغی بخورید.

دلاور - لامب، من که چیزی از گل-ویم پائین نمی‌رود. من نمی‌گویم که حرفهای تو حسابی نیست، اما... این حرف آخر تو است؟ پیشترها ما بهتر با هم کنار می‌آمدیم.

آشپز - این حرف آخر من است. فکرهایت را بکن.

دلاور - فکرم را کرده‌ام، اورا اینجا به امان خدا ول نمی‌کنم. آشپز - حماقت می‌کنی. ولی من نمی‌توانم حرفم را عوض کنم. من آدم بخیل پست فطرتی نیستم فقط قهوه‌خانه خیلی کوچک است. یاالله برویم بالا، اگر نه اینجا هم تیرمان به سنگ می‌خورد. آتش از دستان می‌رود. و آنوقت بیخود و بی‌جهت در این سرما زبانمان را خسته کرده‌ایم.

دلاور - من بروم دنبال کاترین.

آشپز - بهتر است آن بالا چیزی برایش دستوپا کنی. اگر هر سه نفر برویم، ترس برشان می‌دارد.

داخل صومعه می‌شوند. کاترین با یک بسته لباس از گاری بیرون می‌آید. نگاه می‌کند ببیند آیا آن‌دو رفته‌اند یا نه. بعد شلوارکهنه آشپز و دامن مادرش را طوری روی چرخ گاری می‌گذارد که بخوبی نمایان باشد. همین که این کار را تمام می‌کند و بسته لباس را برمی‌دارد، مادرش از صومعه بیرون می‌آید.

دلاور (بشقابی آتش در دست دارد.) - کاترین! وایسا! کاترین،

با این بسته کجا می‌روی؟ خداوندا! مگر دیوانه شده‌ای؟ (بسته را واری می‌کند.) اسبهایش را بسته! تو حرفهای ما را گوش می‌دادی؟ به‌اش گفتم که نه او ترشتش را می‌خواهم و نه قهوه‌خانه نکبتیش را. تازه آنجا برویم چه بکنیم؟ من و تو باب قهوه‌خانه و مهمانخانه نیستم. تو جنگ هنوز برای ما چیزهایی پیدا می‌شود. (دامن خودش و شلوار کهنه آشپز را می‌بیند.) خیلی خری. اگر تو رفته بودی و من اینها را می‌دیدم؟ (کاترین را که بازهم می‌خواهد برود نگاه می‌دارد.) خیال نکن که به‌خاطر تو بود که ولش کردم. برای گاری است. بیا، از آن طرف می‌رویم و خرت و پرت‌های آشپز را یک گوشه‌ای می‌گذاریم، جائی که این خرف بتواند پیدا کند. (به‌داخل گاری می‌رود. چیزهایی را پهلوی شلوار می‌اندازد و دوباره بیرون می‌آید.) بله، عذر این یکی را هم می‌خواهم. بعد از این، مردتوی این دکان وارد نمی‌شود. تنه‌اره می‌افتم. دو نفری. این زمستان هم مثل زمستانهای دیگر یک طوری می‌گذرد. مال بند را محکم بچسب. احتمال زیاد دارد که برف بیاید.

هر دو مال‌بندگاری را به‌خود می‌بندند. دوری می‌زنند و می‌روند. بعد آشپز از صومعه بیرون می‌آید. با بهت و حیرت خرد و ریزش را برانداز می‌کند.

صحنه دهم

در تمام سال ۱۶۳۵ ننه دلاور و دخترش کاترین از
جاده‌های ناحیه مرکزی آلمان عبور می‌کنند .
همیشه به دنبال سیاهیانی هستند که روز به روز
پیشان ترمی شوند .

جاده . دلاور و کاترین گاری را می‌کشند . از مقابل خانه‌ای
روستائی می‌گذرند . در داخل خانه کسی می‌خواند :

گل سرخی میان باغ دارم
که دیدارش دل و جانم بیاراست
گل سرخم که دست افشاندۀ پرناز
چه عطر افشان ، چه روح افزا ، چه زیباست .

به پایان زمستانش نشانند
غبار از نازنین برگش فشانند

به پایش روز و شب بس رنج بردند
وزان رنج دمامد اجر بردند .

خوشا آن کس که باغی خرّم آراست .
میان باغ ، شاخ گل چه زیباست .

به هنگامی که خیزد تند بادی
وزان کاج کهن در لرزه آید ،
چه غم ما را
که سقّی برسرما هست و بامی
خلل نادیده بام استواری

خوشا آن کس که دارد سقف و بامی
به هنگامی که خیزد تند بادی .

دلاور و کاترین برای گوش دادن به آواز ایستاده اند . سپس
به راه خود ادامه می دهند .



صحنه یازدهم

آغاز زمستان ۱۶۴۶ است . سپاه امپراتور ، هاله Halle ، شهر طرفداران لوتر را تهدید می کند . سنگ به سخن می آید^۱ . ننه دلاور دخترش را از دست می دهد و به تنهایی راه خود را در پیش می گیرد . جنگ هنوز هم به آخر نرسیده است .

کاری که به وضع اسفناکی درآمده ، کنار خانه ای روستائی دیده می شود . خانه دارای بام بلندی است که با پوشال پوشانده شده و در کنار صخره ای واقع است . شب است . ناگهان از بیشه ستوانی با سه سرباز مسلح پیدا می شوند .

ستوان - نباید نفس از کسی بیرون بیاید . کوچکترین صدائی را به ضرب نیزه خاموش می کنم .

سرباز اولی - اما اگر راهنما بخواهیم ، باید حتماً در بزنیم .

۱ - اشاره است به این که کاترین لال از خود اثری نشان می دهد . (م.م)

ستوان - درزدن صدائی غیر عادی نیست. خیال می کنند که گاوی در طویله جم می خورد .

سربازها در خانه را می زنند . زنی روستائی در را باز می کند.
یکی از سربازها فوراً در دهان او را می گیرد . دوسرباز دیگر وارد خانه می شوند .

صدا (از داخل خانه) - چه خبر است ؟

سربازها يك مرد روستائی را با پسرش از خانه بیرون می آورند .

ستوان (گاری را که کاترین از آن خارج شود نشان می دهد) - این هم یکی دیگر . (سربازی کاترین را به طرف دیگران هل می دهد .) همه اهل خانه همین ها هستند ؟

مرد روستائی - این یکی پسرمان است . آن یکی، يك دختر لال . مادرش رفته شهر دنبال خرید . خیلی ها پا گذاشته اند به فرار و دار و ندارشان را مفت می فروشند . این ها کاسب دوره گردند .

ستوان - مواظب باشید صدا ازتان در نیاید . اگر کوچکترین صدائی در آورید نیزه توشکمتان فرو می رود . يك نفر را می خواهم که راه شهر را نشان بدهد . (به پسر روستائی اشاره می کند) تو ! بیا جلو .
پسر روستائی - من هیچ راهی بلد نیستم .

سرباز دومی (ادای او را در می آورد) - « این هیچ راهی بلد نیست ! »

پسر روستائی - من حاضر نیستم به کاتولیک‌ها خدمت کنم .
 ستوان (به سرباز دومی) - بین با نیزه میانه‌اش چطور است .
 پسر روستائی (که با نیزه تهدیدش می‌کنند، قوز کرده) - غیرممکن است . اگر بکشیدم چیزی نمی‌گویم .
 سرباز اولی - من می‌دانم چه جوری سر عقلش بیاورم .
 (به طرف طویله می‌رود .) یک گاو نر و دوتا ماده . گوش کن ، بین چه می‌گویم . اگر بی‌عقلی کنی حیوان‌هایت را می‌کشم .
 پسر روستائی - به حیوان‌ها دست نزید .
 زن روستائی (با گریه) - جناب سروان، خدا را خوش نمی‌آید . حیوان‌های ما را نکشید . والله ما از گرسنگی می‌میریم .
 ستوان - اگر کله‌شقی کند نعش همه گاوها را می‌اندازم جلوتان .
 سرباز اولی - اول گاو نر .
 پسر روستائی (به پدرش) - بگویم؟ (زن با سر اشاره مثبت می‌کند .)
 می‌گویم .
 زن روستائی - جناب سروان، خیلی ممنون که لطف فرمودید . خداوند سالهای سال به شما عمر بدهد . اجر شما با خدا . الهی ...
 روستائی مانع می‌شود که زنش بیش از این از سروان تشکر کند .
 سرباز اولی - من اینهارا خوب می‌شناسم . گاوهایشان را بیش از خودشان دوست دارند .

ستوان و سرباز به راهنمایی پسر روستائی بیرون می‌روند .

مرد روستائی - کاش می‌فهمیدم که اینها می‌خواهند چه کلکی سوار کنند. مسلماً برای کار خیر نیامده‌اند .

زن - شاید آمده‌اند فقط چشم و گوشه‌ی آب بدهند ، ببینند چه خبر است . چه کار می‌کنی ؟

مرد (نردبانی را به پشت بام تکیه می‌دهد و بالامی‌رود) - می‌خواهم ببینم تنها آمده‌اند یا نه . (از بالای نردبان) تو بیشه غلغله است . تا آن پائین ، تا معدن سنگ . همینطور غلغله . سربازها با خود و زره تو جاده‌اند. با یک توپ . بیش از یک هنگ می‌شوند . خدایا شهر و مردمش را به تو می‌سپارم .

زن - چراغی تو شهر روشن هست ؟

مرد - ابد . همه خوابیده‌اند . (پائین می‌آید .) اگر وارد شهر بشوند ، از دم همه را قتل عام می‌کنند .

زن - نه بابا . نگهبانها مردم را خبر می‌کنند .

مرد - حتماً نگهبان برج را خفه کرده‌اند ، اگر نه حالا وقتش بود که صدای شیپورش باند بشود.

زن - کاش عده‌مان بیشتر بود ...

مرد - ما دوتا با یک دختره عاجز ...

زن - هیچ کاری نمی‌شود کرد ...

مرد - هیچ .

مرد - همه جا وول می خورند . حتی علامتی هم نمی توانیم بدیم .

مرد - بله . هیچ کاری نمی توانیم بکنیم .

زن (به کترین) - دعا کن! حیوانکی دعا کن! برای خونهای که
الآن راه می افتد هیچ کاری نمی شود کرد. اگر تو نمی توانی حرف
بزنی، لا اقل می توانی دعا کنی. اگر هیچکس حرفهای ترا نمی فهمد
او می فهمد. خدا را می گویم. من کمکت می کنم. (هرسه نفر زانو
می زنند. کترین پشت سر دودهای است.) ای خداوند بزرگی آسمانها! به
دعای ما گوش کن. مگذار شهر نابود شود و همه مردم شهر که بی خیال
و آرام خوابیده اند، از میان بروند. پرورد گارا! آنها را بیدار کن
تا بلند شوند، به طرف حصار بروند و غریبه هایی را که با سر نیزه و توب،
نصف شب از دامنه و چمن های اطراف سرازیر می شوند، ببینند.
(روبه کترین که پشت سر آنهاست.) خداوندا! مادر ما را در پناه خود حفظ
فرما. و کاری کن که نگهبان ذره ای خوابش نبرد. کاری کن که بیدار
شود والا کار از کار می گذرد. خدایا به داماد ما هم کمک کن. با چهار
بیچاش در شهر است. مگذار ازین بروند. پرورد گارا! اینها بیگانه اند،
از جایی خبر ندارند. (روبه کترین که ناگهان می نالد.) کوچتر از
همه شان دوسال دارد. بیچۀ بزرگشان هفت ساله است. (کترین ناگهان

با هیجان بلند می‌شود . (خداوندا ! به دعای ما گوش کن ! کسی غیر از تو نیست که بتواند به ما کمک کند . ما نابود می‌شویم ، برای این که ضعیفیم . نه سلاحی داریم ، نه چیزی . جرأت تکان خوردن نداریم . خداوندا ، همه دردست توایم . حشم ما ، خانه ما ، شهر ما ، همه دردست تست . و دشمن با قشونی سنگین در پشت دروازه‌ها کمین کرده است .

کاترین خود را تا گاری کشانده است . چیزی از داخل گاری برداشته وزیر پیش‌بندش مخفی کرده است . از نردبان به پشت بام بالا می‌رود .

زن - پروردگارا ! بچه‌هایی را که در خطر بزرگی هستند حفظ فرما ، مخصوصاً بچه‌های شیری را . پیرها را حفظ فرما که قدرت تکان خوردن ندارند و همه مخلوق خود را .

مرد - خداوندا ! گناهان ما را ببخش . همانطور که ما کسانی را که درباره ما گناه کرده‌اند می‌بخشیم . پروردگارا ! گناهان ما را بریز . آبروی ما را نریز . آمین یارب العالمین .

کاترین که روی پشت بام نشسته است ، شروع می‌کند به زدن طبلی که از زیر پیش‌بندش بیرون آورده .

زن - خداوندا ! دارد چه کار می‌کند ؟

مرد - عقلش را از دست داده !

زن - بکشش پائین ! زود !

مرد به طرف نردبان می دود . اما کاترین نردبان را به پشت بام می کشد .

زن - می خواهد ما را بدبخت کند .

مرد - زود طبل را بپنداز دور . اکبیر نکبتی !

زن - الساعه سربازهای امپراتور هجوم می آورند اینجا .

مرد (از روی زمین سنگ جمع می کند) - حالا ببین خودم چه جوری گلوله بارانت می کنم .

زن - تو به ما رحم نمی کنی ، بی انصاف ؟ اگر به سرمان بریزند کار همه ما ساخته است . تکه پاره مان می کنند .

کاترین به نقطه دوری در جهت شهر خیره شده و مرتباً طبل می زند .

زن (به شوهرش) - کی بود به تو گفتم که ما نباید این اراذل لات بی پدر و مادر را تو خانه و زند گیمان راه بدهیم . اگر تمام گاو و گوسفندهای ما را بکشند این دختره ککش هم نمی گزد . همین عفریته .

ستوان (با سه سرباز و جوان روستائی دوان دوان برمی گردند) - تکه تکه تان می کنم .

زن - جناب سروان ، به خدا ما بی گناهیم . کاری از دستان

بر نمی آید . دزد کی رفته بالا . اصلاً این غریبه است . از ما نیست .

ستوان - نردبان کجاست ؟

مرد - برده آن بالا .

ستوان (به کترین) - به تو دستور می دهم ، این طبل را بپنداز

دور !

کترین همچنان طبل می زند .

ستوان - شما همه تان همدستید . حساب همه را می رسم . نفس -

کشی باقی نمی گذارم .

مرد - چطور است يك تنه درخت بیاوریم و او را از آن بالا بکشیم

پائین . کاج بریده تو جنگل فراوان است .

سرباز اولی (به ستوان) - جناب سروان ، عرضی دارم . (چند کلمه

در گوش ستوان می گوید و او هم با حرکت سر تصدیق می کند .) ببین ، به تو

پیشنهادی می کنیم که از هر جهت به نفع تست : بیا پائین ، با هم می رویم

به شهر ، مادرت را به ما نشان بده . مسلم بدان که جانش در امان است .

کترین همچنان طبل می زند .

ستوان (با خشونت سرباز را به عقب می راند) - به قول تو اعتماد

ندارد . حق دارد . با این حرف زدنت . (به کترین) اگر من شخصاً به

تو قول بدهم چی ؟ من افسرم و قولی که می دهم قول شرف است .

(کترین محکم تر طبل می زند .) نه خیر ! هیچ چیز دیگر برایش مهم

نیست .



پسر روستائی - جناب سروان، فقط برای مادرش نیست که این کار را می کند .

سرباز اولی - اگر این همینطور طبل بزند ، بالاخره مردم شهر می شنوند .

ستوان - باید صدائی راه بیندازیم که از صدای این طبل بلندتر باشد . به چه وسیله ای می توانیم سروصدا راه بیندازیم ؟

سرباز اولی - شما اول فرمودید که نباید سروصدا راه انداخت .
ستوان - باید سروصدای عادی راه انداخت ، احمق ، نه سرو صدای جنگی .

مرد - من می توانم با تبرم هیزم بشکنم .

ستوان - آره ، آره ، هیزم بشکن . (مرد روستائی می رود تبرش را پیدا می کند و شروع می کند به کوبیدن روی يك تنه درخت .) محکم تر بکوب
یاالله . جانت را نجات بده . بکوب !

کاترین لحظه ای برای گوش دادن به صدا آهسته تر طبل می زند . نگاه پراضطرابی به اطراف می افکند ، سپس محکم تر طبل می زند .

ستوان (به مرد روستائی) - خیلی آهسته می زنی ، محکم تر بکوب !
(به سرباز اولی) برو توهم بکوب .
مرد - من فقط يك تبر دارم .

از کوبیدن دست می کشد .

ستوان - باید خانه را آتش زد ، زنده زنده کبابش می کنم .
زن - این کار هیچ نتیجه ای ندارد ، جناب سروان ! مردم آتش
را می بینند و خبردار می شوند .

کاترین دوباره به گفتگو گوش می دهد و می زند زیر خنده .

ستوان - نگاه کن ، ما را دست انداخته . من که دیگر ذلّه
شدم . همین حالا با تیر می زنمش ، گرچه صدای تفنگ خودش
اعلام ... هرچه بادا باد . بروید تفنگ بیاورید .

دوسرباز به شتاب بیرون می روند. کاترین بازهم طبل می زند.

زن - يك فكر عالی جناب سروان : گاریش دم در است . اگر
بز نیم خرابش کنیم حتماً دست می کشد . دار و ندارشان همین گاری
است .

ستوان (به پسر روستائی) - گاری را بز ن خرد کن ! (به کاترین)
اگر از طبل زدن دست برداری گاریت را خرد می کنیم .

پسر روستائی با ملایمت چند ضربه چوب به گاری می زند .

زن - بس کن، عنتر نکبتی !

کاترین با دیدن سرنوشت گاری به تلخی می نالد و به طبل
زدن ادامه می دهد .

ستوان - این دو تا کثافت با تفنگشان چه شدند ؟

سرباز اولی - مردم شهر هنوز هیچ نشنیده اند ، اگر نه تا حالا
صدای توپشان بلند شده بود .

ستوان (به کاترین) - صدای طبلت را کسی نمی شنود . خاطر جمع
باش . تو خودت را برای هیچ و پوچ به کشتن می دهی . برای آخرین
بار بهات اخطار می کنم . این طبل را بپرداز دور !

پسر روستائی (ناگهان چوب را به زمین می اندازد) - طبل را
همین طور بکوب ! اگر نه همه نابود می شوند . باز هم بکوب ! ...
بکوب !

سرباز ، پسر روستائی را به زمین می اندازد و با نیزه او را
می زند . کاترین می زند زیر گریه ، اما همچنان طبل می زند .

زن - شما را به خدا به گرده اش نزدیک ! خدایا ! پرورد گارا !
کشتیدش .

سربازها با تفنگ دوان دوان می رسند .

سرباز دومی (که از غضب دهانش کف کرده) - جناب سروان ،

همه مان داد گاهی شدیم ، داد گاه صحرائی .

ستوان - هدف گیری کنید! زود! (به کاترین ، در حالی که سربازان
تفنگها را روی پایه قرار می دهند .) برای بار آخر ، از زدن دست بردار!
(کاترین در حال گریه با تمام قدرت خود بر طبل می کوبد .) آتش !

سربازان شلیک می کنند . کاترین تیر می خورد . باز هم چند
ضربه دیگر بر طبل می زند . بعد آهسته می افتد .

ستوان - سروصدا خوابید !

اما آخرین صدای طبل ، غرش توپ های شهر را به دنبال
دارد . از دور صدای درهم ناقوس ها که نشانه اعلام حمله
است ، شنیده می شود .

سرباز اولی - بالاخره پیش برد !



صحنه دوازدهم

شب است . نزدیک سپیده . صدای طبل و شیپور
دسته‌های نظامی که به تدریج دور می‌شوند شنیده
می‌شود .

مقابل گاری ، ننه دلاور در کنار دخترش چمباتمه زده است .
مرد و زن روستائی نزدیک او ایستاده‌اند .

مرد و زن روستائی (خصانه) - اینجاما ندن دیگر چه فایده دارد؟
آخرین هنگ الآن دارد رد می‌شود، شما نمی‌توانید تنها راه بیفتید .
دلاور - شاید الآن دخترم خوابش ببرد .

می‌خواند :

لالا عمرم ، لالا طفلم
بخواب ای گنج امیدم .

چی خش خش می کنه در گوشه کاهدون ؟
 میاد از خونه همسایه داد و گریه بچه
 ولی آرام من خوشحاله و خندون .

لباس بچه کوچه ، همه ژنده ، همه پاره
 ولی تو ابریشم پوشی
 لباس نو ، لباسی مثل حوری از حریر و پرنیان داری .

میون سفره همسایه ، نون خشکه هم هیات
 ولی تو نون قندی در دهن داری
 اگر از نون قندی سیرشدی روزی
 بگو عمرم ، بگو جانم .

لالا عمرم ، لالا طفلم
 بخواب ای گنج امیدم .
 چی خش خش می کنه در گوشه کاهدون ؟

حالا دارد خوابش می برد . حق نبود شما پیش او از بچه های
 دامادتان صحبت کنید .

مرد وزن روستائی - اگر شما برای خرید و فروش به شهر نرفته
 بودید شاید این اتفاق نمی افتاد .

دلاور - حالا دیگر خوابیده .

مرد وزن روستائی - خواب نرفته . مگر متوجه نیستید ، مرده .
 شما هم بالاخره باید راه بیفتید . این جا هم گرگ دارد ، هم راهزن های

بدتر از گرگ ، همه جا پُرند .

دلاور - بله ! (به طرف گاری می رود تا پارچه ای برای پوشانیدن مرده پیدا کند .)

مرد وزن روستائی - پس شما دیگر کسی را ندارید که بتوانید پیشش بروید ؟

دلاور - چرا . يك نفر را دارم : ایلِف .

مرد و زن روستائی (در حالی که روی مرده را می پوشانند .) - ما خاکش می کنیم . با احترام خاکش می کنیم . خیالتان راحت باشد .
دلاور - این هم يك خرده پول برای مخارج کفن و دفنش .

چند سکه پول می شمارد و در دست روستائی ها می گذارد .
آن دو نفر دستش را می فشارند . بعد مرد روستائی و پسرش ،
کاترین را می برند .

زن (سرخم می کند و دست دلاور را می فشارد) - پس بجنبید !
دلاور - انشاالله بتوانم خودم گاری را بکشم . می توانم . دیگر
چیز قابلی توش نمانده . باز باید زودتر بروم دنبال کاسبیم .

يك هنگ در عقب صحنه با طبل و شیپور می گذرد .

دلاور (خود را به مال بند گاری می بندد و حرکت می کند .) - آهای !

مرا هم با خودتان ببرید !

صدایش شنیده می‌شود که می‌خواند :

به سوئیش شادی ، به سوئی خطر
رود لنگ لنگان و آرام ، جنگ .

بلی ، جنگ را عمر صد ساله است
ولی مردم بینوا را چه سود ؟
از ایشان کس از جنگ طرفی نبست .

خورا کش پلیدی ، لباسش پلاس
حقوقش به تاراج سردارهاست
ندانم ، مگر رخ دهد معجزی
که گرم است بازار لشکر کشی .

بهار است ، خیز ای مرید مسیح !
شده برفها آب در کوهسار ،
غنودند در گورها مردگان ،
اگر در تنی قدرت جنبشی است ،
شتابان ، به میدان شود رهسپار .

پایان

انسان پر دن یا نبودن

گفتاری دربارهٔ نمایشنامهٔ ننه دلاور

راهها و دامها

مادری کاسب ، با همه خصوصیت‌های مادری و کاسبی خویش ، همراه فرزندان خود به‌راه می‌افتد تا به شرافتمندی نانی به کف آورد. راه او هموار نیست . از همان گام نخست غولهایی به صورت آدمیزاد در گذرگاه وی کمین کرده‌اند تا فرزندانش را در کام جنگ و درندگی بکشند .

باز هم داستان در گیرشدن انسان با سر نوشت . این بار آنچه در برابر انسان رهسپار سر برمی‌کشد ازدها و نهنگ و دیو سفید و ابوالهول ، یا موجودی با نیروی مافوق بشری ، نیست . سدکننده راه نیز انسان است .

از دیر باز ، انسان با طبیعت ، با خود و با هم‌نوع خود در ستیز بوده است . آنچه به نظر برشت مهم می‌نماید داستان پرماجرای مبارزه انسان با انسان است .

انسان در میدان مبارزه با طبیعت به پیروزیهای شگرفی رسیده است . و نیز بدین راز پی برده که جهان بزرگ درون او در ارتباط

ناگسستنی با جهان پهناور بیرون است . دیگر نمی‌توان مسئلهٔ روان را بیرون از اجتماع، بیرون از مقابلهٔ انسانها ، حل کرد زیرا فرد نمی‌تواند بیرون از اجتماع برای خود جهانی جداگانه داشته باشد .

بدینگونه بزرگترین مسئلهٔ بشری ، مبارزهٔ انسان با انسان است . مبارزه‌ای که در پنجاه سال اخیر ، در دوران اوج تمدن ، دوبار بشر را تا پرتگاه نابودی کشانده و اکنون نیز در کار تدارك كشتار و بیدادی دیگر است .

میان رقابت‌ها، مبارزه‌ای ظالمانه‌تر و حیوانی‌تر از جنگ نیست . با وجود این، جنگ واقعیت روزگار ماست ، مادر واقعیت‌های روزگار ماست . و باید واقعیت را دید و شناخت .

جنگی در گرفته و ننه دلاور به صحنهٔ جنگ گام می‌گذارد . زندگی باید بگذرد و یکی از راههای زندگی استفاده از جنگ است ، یعنی استفاده از وضع موجود که ناچار با پذیرفتن وضع موجود همراه است . ننه دلاور سود آنی خود را در این می‌بیند که براین خوان یغما بنشیند . سلاح و کمر و لباس و آذوقه‌ای به بازار جنگ می‌برد ، باشد که سودی به دست آورد .

دلاور همین که راه خود را بسته می‌بیند فریاد می‌کشد ، دست بلند می‌کند ، حيله می‌زند تا از دام رهایی یابد و به ظاهر نیز رهایی می‌یابد . اکنون این مادر دلاور فاتح است و با فرزندانش به راه می‌افتد . اما دام گستران نیز غافل نیستند : اگر به زور میسر نشد به نیرنگ ، دامی دیگر در راه او می‌گسترند . قهرمان ما تنها مادر

نیست ، آدمی است کاسب و کاسب سودجوست . دلاور سود آنی خود را می بیند و پشت پرده را نمی بیند. در دام اسیر می افتد . نخستین تیر دام - گستران به هدف می خورد : یکی از فرزندان ننه دلاور به دام جنگاوران افتاده است .

دام گستران منطقی خاص دارند . می گویند : « قول مردانه نیست ، شرف نیست ، آبرو نیست ... » چرا نیست ؟ زیرا مردم به آسانی تن به کشتار نمی دهند . به نظر راهزنان : صلح یعنی هرج و مرج ، جنگ یعنی نظم و انضباط . « و نیز : « در زمان صلح علفهای هرزه دور آدمیزاد را می گیرد و مردم هرزه بار می آیند . »

با این پندار نادرست راه را بر کاروان ما می بندند تا شاید « نظم و انضباط » برقرار شود و بشریت از « هرزگی » نجات یابد . مأموران گسترش این پندار واهی کسانی هستند ، کم و بیش ، به تیره بختی فرزندان ننه دلاور . هیچ سود مسلمی در این پیکار و بیداد ندارند . تنها به سبب خامی و غفلت خود بدین راه ناصواب کشانده شده اند .

ننه دلاور با اینان روبروست . ولی او بدان سبب دلاور نامیده می شود که از ترس نابودی دارائی حقیرش ، از خط آتش توپخانه گذشته است . بدینگونه او نیز دلاوری خود را ، بر اثر خامی و غفلت ، در راه تأمین نفع شخصی - نفعی در راه جنگ و متضاد با منافع همگان - بکار می اندازد و فاجعه زندگی خویش را بنیان می نهد . او دیگر حسابگری ماهر است نه مادری دلاور . از سه فرزند خویش ، اولی را هنگامی از دست می دهد که سرگرم فروش سگک کمر بند است ، و تازه این خرید و فروش اساساً صحنه سازی است . فرزند دومی را هنگامی

از دست می‌دهد که برای خونیهای او چانه می‌زند . و سومی را هنگامی از کف می‌دهد که به شهر رفته است تا فرصت را غنیمت شمارد و با خرید لوازم زندگی کسانی که از بیم جان می‌گریزند ، کسب حقیر خویش را رونق بخشد .

دلاور ، دلاوری خود را در راهی بکار می‌اندازد که سرانجامش جز شکست نیست . به راه خطائی می‌رود و در پایان راه نه نانی دارد و نه فرزندی ، نه به راه مسالمت رفته است و نه به راه شرافت . چه شرافتی که وجود خود را واقف ادامهٔ جنگ کرده است ؟

ایلیف فرزندی زیرک و متهور است . اما این زیرکی و تهور را در مسیر غارت دهقانان بکار می‌گیرد . این غارت در قاموس بزرگان قهرمانی نامیده می‌شود . (و مگر قهرمانهای بزرگ تاریخ ، هنر بزرگشان جز غارت بوده است ؟ بشمارید : اسکندر ، قیصر ، ناپلئون ، نادر ...) این خام طمع را به پاداش شبیخون ، کنار دست فرمانده می‌نشانند و به افتخار او شراب می‌نوشند و فریاد آفرین وزهازه به آسمان می‌رسانند . اما کافی است که یکدم چرخ نامبارک نظم واژگونه بایستد تا نقاب از چهرهٔ این قهرمانی دروغین برداشته شود . آنگاه همین سرباز «قهرمان و متهور» را به گناه غارت بردار می‌کشند و البته فریاد اعتراض او که چرا عین همین کار را صدبار دیگر قهرمانی نامیده‌اند در میان خروش طلبها خاموش می‌شود .

سویسی ، فرزند دیگر ننه دلاور ، « شرافتمند و امانت دار » است . اما این فضیلت در زمینه‌ای بکار می‌افتد که به بهای جان او تمام

می‌شود . وی صندوقدار پروتستانهاست و هنگامی که اسیر کاتولیکهای دشمن می‌شود ، به حکم امانت دارای از تسلیم صندوق به دشمن امتناع می‌ورزد ، اما بهای این شرافتمندی را گران می‌پردازد .

شرافت همین که در راه جنگ ، و در هر راه ناصوابی ، بکار افتاد دیگر شرافت نیست .

جاذبه فضیلت

در وجود قهرمانهای برشت -- که بیشتر از میان مردم کوچه و بازار انتخاب می‌شوند - همیشه کششی به سوی فضیلت و نیکی هست .
ننه‌دلاور مادر است . دل او برای فرزندانش به سختی می‌تپد .
برای حفظ فرزندانش می‌کوشد ، مبارزه می‌کند ، چون ماده شیر می‌غرد و می‌خروشد ، شعر می‌خواند ، نصیحت می‌کند . پیش از این که به روی صحنه بیاید فرزندانش را نصیحت کرده است که وارد جنگ نشوند . برای نگاهداری عفت دخترش به‌صورت او گل می‌مالد تا از شر سربازان در امانش بدارد .

پس از عمری زندگانی خانه بدوشی و آوارگی ، موقعیتی می‌یابد که پیرانه سرزندگی آرام و بی‌دردسری داشته باشد . اما همین‌که می‌بیند در این زندگی ، جایی برای دختر محرومش نیست ، مرد و مردانه آسایش خود را فدای سعادت فرزند می‌کند . حتی در این فداکاری حاضر نیست منتهی بردوش دختر خود بار کند . می‌گوید که برای حفظ گاری پیشنهاد زندگی آرام رارد کرده‌است ، ولی من و شما ،

و خودکاترین، همه می‌دانیم که دروغ می‌گویید؛ زیرا اندک زمانی پیش از آن، از خودهمین زن شنیده‌ایم که از کشیدن گاری در میدان جنگ و از زندگی طاقت‌فرسای خانه بدوشی سخت به ستوه آمده است.

پولی را که آنهمه دوست دارد با شنیدن پیامی از فرزند، هدیه می‌کند. جایی که گروه گروه بشر را در خندق‌ها می‌اندازند دختر او باید با اجرای مراسم کفن و دفن به خاک سپرده شود.

از فرزندان او، این يك می‌خواهد شجاعانه خوراکی برای سربازان گرسنه دست و پا کند. آن يك می‌خواهد در مالی که متعلق به او نیست تصرف روا ندارد و حق را به حقدار برساند. و سومی، آنگاه که ریزش آوار جان همه را تهدید می‌کند، با فداکاری به زیر ستونهای شکسته و طاقهای ریخته می‌رود تا کودک ناشناسی را نجات دهد. اما این نیمی از چهرهٔ قهرمانهای داستان ماست.

انسان گسسته

از دیر باز ، خواسته‌اند که انسان را یکبار برای همیشه تعریف کنند ؛ اما این کوشش به ثمر نرسیده است . زیرا جهان و انسان - اعم از آن که آنها را از هم جدا بدانیم یا ندانیم - در تحول و دگرگونی دائمند . انسان و محیط برهم تأثیر متقابل دارند و مشکل بتوان از بشر ، در این مجموعه متغیر ، تعریف ثابتی به دست داد .

برشت هیچگاه نمی‌خواهد طرحی از «انسان کلی» به دست دهد؛ زیرا به وجود چنین انسانی معتقد نیست. قهرمانهای او در محیط اجتماعی خاص و معینی خود را می‌سازند .

ننه‌دلاور در محیط مشخص نمایشنامه ، تصویر معینی از خود به دست می‌دهد که در همان محیط و با همان خودسازی وی باید مورد مطالعه قرار گیرد .

جاذبهٔ فضیلت ، نیمی از وجود ننه‌دلاور است ، بی‌آن که همهٔ وجود او باشد . وی نیمهٔ دیگر را در خدمت جنگ ، در راه تیره‌بختی همگان ، بکار گرفته است . در اینجا دلآوری او در خدمت حسابگری

است. این را اجتماع واژگونه به او آموخته است که : « يك پولى بايد تو دست و بالم بماند . اگر نه هر كسى مى تواند مرا با يك اردنگ پرت كند تو گودال » .

با این حسابگرى و به سبب همين حسابگرى فرزندانش را يكاك از دست مى دهد و خود نيز تبديل به وجود مسخ شده اى مى گردد كه همه چيز هست جز انسان .

مادري و حسابگرى چون دو اسب سر كش ديوانه ، وجود او را به دوسوى مخالف مى كشانند . دوسوى مخالف ، زيرا لازمه مادري توجه داشتن به ديگرى^۱ و لازمه حسابگرى بى توجهي به ديگران است . اين دويرو وجود ننه دلاور را بسيار دردناك از هم مى گسلند .

ننه دلاور در محيطى پاى مى گذارد كه قواعد آن با آدميت او سرسازگارى ندارد . او در جهاني وارد مى شود كه در آن : « صلح ، زمانى است كه جنگ نفس تازه مى كند » .

ننه دلاور مى تواند اين جهان را نپذيرد (به دلايل اين ادعا باز مى گرديم) ، اما مى پذيرد و بناى تقدير خود را بر اين شالوده نارااست مى نهد : فاجعه آغاز شده است .

بپهوده مى كوشد ، اما مى كوشد ، كه « شرافتمندانه » زندگى كند :

او كه از اصل خویش دورمانده روزگار وصل را بسيارمى جوید

۱- مادري در آثار برشت جاى وسيعى دارد : نمايشنامه مشهور «دايره

كچي قفقازي» بر محور مسئله مادري مى چرخد. عنوان دو نمايشنامه ديگر او نيز «مادر» و «تفنگهاى ننه كارار» است .

اما نمی‌یابد . افسوس ! او پذیرفته است که مردم چون گرگ همدیگر را بدرند . پذیرفته است که هر کس يك سکه زیادتر دارد يك پایه «شرافتمند» تر باشد. زیرا می‌داند که جنگ بر سر عقیده و ایمان و شرافت و عفت نیست ، جنگ بر سر بیشتر داشتن است . او جهانی را پذیرفته است که در آن دیگر انسان نمی‌خواهند ، مهره شطرنج می‌خواهند . حیف از مهره شطرنج ، عروسک می‌خواهند تا به میل خود و سود خود پیش و پیش برانند . دیگر در این محیط جستجوی شرافت و فضیلت راستین محال است .

اما جادبه فضیلت آرامش نمی‌گذارد . بدینگونه تبدیل به وجود گسسته و دوپاره‌ای می‌شود که نیمی از آن چسبیده به خاك آلوده است و نیمی دیگر نگران آسمانی پاك و بی‌آلایش . در این خراب آباد آرام ندارد ولی راه دیار روشنی را نیز از پیش به‌روی خود بسته است. به ترکیب نام « ننه دلاور » توجه کنیم : این نام دو مفهوم «مادری» و «دلاوری» را در بردارد . دلاوری لزوماً با مادری در تعارض نیست، بلکه برعکس لازمه کمال آنست. تعارضهای فاجعه آمیز زندگی، آسمانی و تغییرناپذیر نیست ، زمینی و چاره‌پذیر است .

۱- Mutter Courage - کلمه اول به معنای «مادر» به مفهوم وسیع

و محاوره‌ای آنست و کلمه دوم ، هم به معنای «دلاوری» است (بدین مفهوم که قهرمان ما تنها دلاور نیست ، بلکه نفس دلاوری است) و هم می‌توان آن را ، در مقام قهرمانی ، به جای اسم خاص بکار برد . نویسنده این سطور معترف است که ترکیب «ننه دلاور» برای رساندن مفهوم وسیعی که برشت در نظر داشته ، کافی نیست . اما با همه کوشش خود معادل بهتری که رساننده همه این مفاهیم باشد نیافت .

ننه دلاور ، دلاوری خود را در راهی بکار می اندازد که با مادری ،
با فضیلت انسانی او ، در تعارض است . این است راز گسیختگی هستی
ننه دلاور .

همین گسیختگی را در وجود سایر اشخاص نمایشنامه نیز
می توان دید .

گروهی از نویسندگان انسان دوپاره و گسته را نمونه کلی
انسان دورانهای گذشته و آینده می دانند و راه هر گونه بهبود و چاره ای
را بر او بسته می یابند. اینان ادعا می کنند که جبری درونی ، روان آدمی
را پیوسته در حال گسیختگی و دوگانگی نگاه می دارد . از نظر برشت
چنین نیست .

در چنان محیطی ، با چنین کاری و چنین تسلیم بزرگی ، انسان
تبدیل به وجودی پاره پاره می شود که دلش به جایی دیگر است و دستش
به کاری دیگر . با دگرگونی محیط ، با دگرگونی رفتارها و با
دگرگونی تسلیم بزرگی ، که همه در حد بشر و در رسالت اوست ،
بیگمان انسان ، انسان دیگری خواهد شد . همچنانکه بشر امروزی
با بشر غارنشین قرون گذشته ، شباهت اندکی دارد .

ننه دلاور موجودی جامد و تغییر ناپذیر نیست ، انسانی است در
تحول مدام . آنگاه که کسب او کسادی می گیرد بر جنگ نفرین
می فرستد . آنگاه که پیشرفت جنگ کار او را رونق بخشد ، مستانه
فریاد می زند که : « شما نمی توانید مرا از جنگ بزار کنید » .

در حق طلبی گاهی مصمم است و گاهی مردد . زمانی فرزندان
خود را در برابر بیداد دعوت به پرخاش می کند و زمانی دعوت

به خاموشی . بدینگونه برشت نشان می‌دهد که قلمرو انسان فضای بی‌کرانه‌ای است از اعماق دوزخ تا آن سوی بهشت .

ننه‌دلاور هنگامی که می‌پندارد محتوی صندوق هنگ در اختیار اوست، چانه‌زدن برای خونبهای فرزندش را به‌سختی محکوم می‌کند ؛ و آنگاه که در می‌یابد «صندوقی در کار نیست» برای «مان مقدار پول، آنقدر چانه می‌زند تا کوس اعدام فرزندش به صدا درآید .

آشپز به ننه‌دلاور پیشنهاد می‌کند که دخترش را به امان خدا رها کند و بدنبال او برود، اما در توجیه یت خود توضیح می‌دهد که :
«قهوه‌خانه به اندازه یک قوطی کبریت بیشتر نیست.»

رنجبران به سبب موقعیت نامساعد خود شیرینند، نه به حکم فطرت . جهانمداران بشر را در قفس‌های بزرگ و کوچک می‌رانند و سپس ادعا می‌کنند که: این مردم بیش از این لیاقت ندارند. نه ! با درهم کوبیدن حصارها ، بی‌شک «فطرت»ها نیز دگرگون خواهد شد .



انسان و محیط او

آدمی تا چه حد ساخته محیط و موقعیت خویش است و تا چه حد سازنده آن ؟

به ظاهر ننه دلاور وارد محیطی می شود که در ساختن آن هیچگونه دخالتی نداشته است . جنگ بر او تحمیل شده ، و باز به ظاهر در برابر هیولای عظیم جنگ کاری از او ساخته نیست .

اما در باطن چنین نیست : راست است که جنگ به رغم تمایل دلاور در گیر شده اما دلاور آن را می پذیرد ، به استقبال آن می رود و می خواهد از این راه «نان بخورد» . فرزندان او در کار جنگ شرکت محسوس تری دارند : همه نیروهای خود را در راه خدمت به جنگ بکار انداخته اند . راستی این است که کاروانیان ما و امثال آنان هستند که بر این آتش هیزم می گذارند . اگر اینان کار خود را متوقف کنند، آیا دیگر جنگی خواهد بود ؟

اشخاص نماینده های برشت سازنده محیط خودند و نه ساخته آن . اما بی درنگ باید افزود که چون محیط به دست انسان ساخته

شد ، در او تأثیر می کند .

انسان سازنده محیط است . آنکه می گوید از من کاری ساخته نیست می گریزد و با گریز خود وضع موجود را استحکام می بخشد . آنکه می گوید امکان رستگاری نیست ، خود و دیگران را از میدان می گریزاند . نتیجه آن که نظام مستقر ادامه می یابد و چون به راستی فرار از اجتماع محال است گریختگان زودتر از سایرین بدام می افتند . مجموعه این گریزها ، تسلیم بزرگی را به وجود می آورد . و سرانجام نابودی کاروان را .

همگان حکمران بی منازع سرنوشت خویشند . اما جدائی میان افراد انسان ، از این نیرو می کاهد . حد اعلای نیرومندی بشر در طرد جدائی هاست ، و جدائی و همدلی در اجتماع تحقق می پذیرد .

بدینگونه مسئله دیگری در این میان مطرح است : مسئله وجود « انسان در اجتماع » : انسان منفرد وجود ندارد . آدمیان در جامعه برهم تأثیری متقابل دارند و این تأثیر کم نیست . گوئی هر کس با رفتار خود پیامبری است برای دیگران .

صحنه چهارم را ، آنگاه که دلاور سرود « تسلیم بزرگی » را می خواند ، در نظر آوریم : پیرزنی را ستمی در گرفته و آمده است تا دامن فرمانده سپاه را بگیرد و دادخواهی کند . منشی فرمانده با زبان بیزبانی به او می آموزد که عدالت موهوم فرماندهان را زیاد به جد نگیرد . اما پیرزن در جستجوی عدالت موعود همچنان اصرار می ورزد . بیچاره می پندارد که هیاهوی عدل و داد بی چیزی نیست . سربازان فاتح حق نداشته اند گاری او را بشکنند و به ناحق از او جریمه بستانند .

در این میان ستم‌دیده‌ای دیگر با هیاهوی فراوان وارد می‌شود. دادخواه دوم دل‌دلاور را قوی می‌دارد؛ دلاور به اومی گوید که برای چاره کردن بیداد کوششی مداوم لازم است. والا فریادی بیگانه چه بسا که وضع را دشوارتر کند. می‌گوید که اگر طغیان‌ش آتشی نیست که برای يك لحظه شعله کشیده، مقاومت کند زیرا حرفش حسابی است. اما سربازی دیگر پیوسته دوست جوان خود را تشویق می‌کند که از این «دیوانگی» درگذرد و انگشت در سوراخ کثردم نکند. طغیان کوتاه است و سرباز دادخواه با زوال مستی، میدان را خالی می‌گذارد. پیرزن نیز که تا آن‌دم در دادخواهی مصمم بوده با حسابی ساده، هنگامی که دوسرباز مسلح را گریزان می‌بیند، از میدان بیرون می‌رود.

سرود «تسلیم بزرگ» گویای این واقعیت است که چون یکی تسلیم شد، زمین زیرپای دومین نفر سست می‌شود. لغزش این دو، سومین را به خاک می‌اندازد و... سرانجام ما می‌مانیم و مسکنت همگانی و تسلیم بزرگ. دختری جوان، به حکم جوانی، می‌خواهد که جز دیگران باشد. اما سالی نمی‌گذرد که همرنگ جماعت می‌شود و کمابیش سهم خود را در «تسلیم بزرگ» ادا می‌کند. او یکنفر بیش نیست ولی چون هر کسی سهم خود یکنفر بیش نیست و چون هر کسی چنین می‌کند، باز سالی نمی‌گذرد که همه به آهنگ تسلیم، ساز خود را به نوا درمی‌آورند. چنین است که این آهنگ دیر می‌پاید.

در صحنه یازدهم دهقان‌زاده را در نظر آوریم:

زیرضربه‌های نیزه دشمن مقاومت می‌کند. از او می‌خواهند که به همکیشان خود خیانت کند. جوان چندی پای می‌فشارد، اما سرانجام

از پدر و مادر خود چاره می‌جوید . پدر سکوت می‌کند و مادر از او می‌خواهد که تسلیم شود . این هردو پاسخ تقریباً یکی است . زیر پای جوان خالی می‌شود و به راه خیانت می‌رود . اما همین جوان هنگامی که می‌بیند کترین دست از جان شسته با عشقی سوزان در راه نجات مردمی ناشناخته می‌کوشد ، از راه خیانت باز می‌گردد . باز می‌گردد و کترین را نیز در عشق و ایمان خود تشویق می‌کند .

در صحنهٔ چهارم (ننه دلاور و سر باز مست) يك گریز مقدمهٔ گریز دوم است . در اینجا چون در فشی افراشته شد رزمنده‌ای دیگر در پشت او به پیش می‌شتابد . يك قهرمان راستین ، برانگیزندهٔ بسی عشق‌ها و شورهای پاك است .

در همهٔ این ماجراها ، مردمان بیش از آنچه تابع اصول و قواعد اخلاقی باشند، در رفتار به دست یکدیگر و به رفتار یکدیگر می‌نگرند . قواعد اخلاقی تا هنگامی که لباس عمل نباشد و در تنی مجسم نشود نمی‌تواند منشأ اثر شود .

کترین عاصی و دهقانهای طرفدار تسلیم و رضا ، همه آزادانه راه خود را انتخاب می‌کنند . چه عاملی جز خواست آنان ، به دو راه متضادشان می‌کشد ؟

هیچ عاملی دهقانها را مجبور به خیانت نمی‌کند . آنان می‌پندارند که در آن وضع دشوار کاری از کسی ساخته نیست . این پندار غلط را خود به خویشان تحمیل کرده‌اند . به عبارت دیگر با توسل به این

پندار از تکلیف خود گریخته‌اند و مسؤولیت این گریز با خودشان است .

کاترین بطلان این پندار را نشان می‌دهد . آنان چند نفرند و به این نتیجه می‌رسند که « هیچ کاری نمی‌توان کرد » ، کاترین نشان می‌دهد که حتی به تنهایی نیز بسی کارها می‌توان کرد .

سخن آخر با انسان است

تأثیر محیط بر آدمی از مقوله تأثیر محیط بر سنگ و گیاه نیست. سنگ و گیاه در ساختن محیط خود هیچگونه تأثیر و دخالتی ندارند، اما در بشر چنین نیست .

جنگ صاعقه‌ای آسمانی نیست . تکرار کنیم که محیط بشری محیطی است اجتماعی و تغییرپذیر، نه محیطی تقدیری و تغییرناپذیر . آتش جنگ را همگان می‌افروزند (چه فرق می‌کند: جمعی می‌افروزند و دیگران بر آن آتش هیزم می‌نهند یا به هیزم کشی دلخوشند.) کاروانان ما نیز در این آهنگ ناموزون ، سهم خویش را ادا می‌کنند . اگر همگان اراده کنند این آتش به سهولت فسردن اخگری خاموش می‌شود . این آتش در برابر هریک از افراد - افراد جدا از هم - کوه آتش فشانی مقاومت ناپذیر است و در برابر اراده همه آنان ، هیچ .

انتخاب جنگ به عنوان زمینه‌ای مؤثر برای نشان دادن محیط عمل ننه‌دلاور و فرزندان او تصادفی نیست . بسیاری کسانی که جنگ را بلیه‌ای آسمانی می‌پندارند یا با « حسن نیت » آن را امری « لازم »

می‌شمارند . برشت نشان می‌دهد که این آتش نه صاعقه‌ای آسمانی است ، نه برای همگان لازم است و نه (جز برای عده معدودی) مفید .
در این نمایشنامه جنگ نوعی بازرگانی است که در آن عامه مردم جز زیان نمی‌بینند .

نه دل‌آور می‌تواند در برابر این جنگ طغیان کند . دخترش کاترین نمونه بارز این طغیان ممکن است . هر راهی دیگر ، به شرکت در جنگ می‌انجامد . روندگان طریق‌گریز و تسلیم نردبان صعود دشمن‌اند . این را دهقانان می‌آزمایند . سرجوخه نیز که در بیان زرنگی خود می‌گوید : « سربازان را کیش می‌دهی جلو ، بروند افتخارات کسب کنند ، خودت عقب جبهه می‌مانی » ، از سرنوشت دیگران برکنار نیست . انبوه‌گریزندگان ، اگر به گلوله از پا در نیایند با قحطی و مرض و حتی حمله گرگ‌ها زجر کش می‌شوند .

اما نه دل‌آور نه تنها نمی‌گریزد بلکه در جنگ شرکت می‌کند : سلاح می‌فروشد ، فشنگ می‌خرد ، به سربازان آذوقه می‌رساند و هست و نیست مردم گریزان را از چنگشان می‌رباید . مگر شرکت در جنگ چیست ؟

از همان ابتدای ورود به صحنه می‌خواهد فقط آنقدر جنگ متوقف شود که او بتواند کالای خود را به سربازان عرضه کند ، جز این در غم جنگاوران نیست . رفته رفته این زنی که ادعای مسالمت‌جوئی دارد از شنیدن خبر صلح وحشت‌زده می‌شود . دیگر او کفتار میدان جنگ است نه مادر شرافتمند . و این سرنوشتی است که به پدای خود به استقبالش رفته است .

پسران ننه دلاور نیز همه نیروی خود را مستقیماً در جنگ بکار می‌برند. آیا این کاروان منزّه است؟ و آیا برشت در سال ۱۹۳۹، به هنگام نوشتن این نمایشنامه، در سحرگاه خونینی که آستان حوادث شوم جنگ عالمگیر دوم است، نمی‌خواهد به هموطنان «معصوم» و اروپای «معصوم» هشدار بدهد که فریب فرماندهان خود را نخورند و آسان به میدانهای جنگ نشتابند؟ آیا نمی‌خواهد به آنان بگوید که تفنگ و مسلسل در دست ایشان است، نه در دست هیتلرها و هیملرها و مانند آنها؟

چندی پیش از این تاریخ، متفکرانی چون ژول رومن و سارتر فریاد برداشته بودند که: «در جنگ، معصوم و منزّه وجود ندارد». برشت بر این گفتار صحنه می‌گذارد. بانگ منطق پر شکوه او را می‌شنویم: شما آدمیان که سرنوشت خود را می‌سازید، بد می‌سازید و می‌توانید که بهتر بسازید.

بیگمان جنگ‌های سی ساله را امپراتور اتریش و پادشاه سوئد و کسانی مانند ایشان افروخته‌اند؛ اما در میدان جنگ، آیا اینان به‌روی هم شمشیر می‌کشند یا کسانی مانند فرزندان ننه دلاور؟

آن زمان گذشت که رستم و اسفندیار در میدان جنگ انصاف می‌دادند که اگر آنان با هم حسابی دارند، انبوه لشکریان را در آن میان گناهی نیست، پس چه بهتر که بیگناهان را آرام بگذارند و خود دست و پنجه نرم کنند. امروز برعکس است: مارشالها دستور حمله می‌دهند و خود واپس می‌نشینند و زور آزمائی ساده دلان را می‌نگرند. سپاه هر کدام به خاکستر نشست آن دیگری گامی چند در عرصه

بازرگانی پیش می آید و روی رقیب را می بوسد :
جدال و جنگ هم بازارگانی است به جای نان تفنگ آید به بازار.
امروز این انبوه مردمند که چون گرگ به جان همدیگر
می افتند و آنقدر خون می ریزند تا راه بازارگانی فرماندهان را
هموار کنند .



مسئولیت

چون هر رفتاری، چه نيك و چه بد ، در كوهسار روزگار طنينی همانند خود دارد و چون آدمی سازنده سرنوشت خویش است ، پس بار سنگین مسئولیت به دوش آدمیان است .

ندهدلاور در آغاز کار، هنگامی که برای آگاه کردن جنگجویان از سرنوشت خود ، قرعه می کشد به فرزندان خود هشدار می دهد که : «بچه های من ! خوب نگاه کنید ، اگر زیاد وارد جنگ بشویم ، مثل این کاغذ جر می خوریم » . او می داند که جنگ بد است ، با اینهمه سرنوشت خود را به جنگ می پیوندد . ایلیم از مادرش شنیده است که نباید چون پدر سرباز باشد . حتی شعری هم به نام «زن و سرباز» از بر دارد . می داند که :

اگر خام باشی و غافل شوی نشاند به خاکسرت روزگار

می داند که آن سرباز غافل و ساده دلی که گفته هوشیاران را نشنید و جنگ را به بازی گرفت اسیر موج شد ، دود شد و نابود شد . می خواند که تفنگ و دشنه اسباب بازی نیست و سرانجام روزی

برای دریدن پوست‌ها و دل‌ها بکار می‌افتد. اتفاق چنانست که مادر یکبار دیگر نیمه آخر شعر را برای او می‌خواند. می‌خواند و می‌داند و هشدار می‌دهد که، چو دود است سرباز. اما از دانستنی که به عمل نینجامد چه سود؟ دانائی روشنائی راه است و روشنائی دیده، ولی باید که رفتنی در کار باشد تا روشنائی به کار آید.

سخنان زیبا و پیام‌های زیبا زیاد است. اما باید که پیامها در وجود پیام‌آوران - که جز خود مردمان نیستند - مجسم شود تا اثری باقی گذارد.

و این دانائی مسئولیتی ایجاد می‌کند. کاروانیان ما خطر را می‌بینند و به پیشواز خطر می‌روند.

برخی می‌کوشند تا بار سنگین مسئولیت را بر آسمان تحمیل کنند، بعضی به روزگار و جمعی به محیط حواله می‌کنند. همه اینها گریز ناموفق است: قاضی عسکر در طوفان حوادث به یکباره درمانده است و جز روضه‌خوانی برای مسیح، کاری از او ساخته نیست. اعتراف می‌کند که در عصر افسانه‌ای اعجاز، آنکاه که مسیح از پنج قرص‌ناز پانصد نان می‌ساخت، از کشیشان کاری ساخته بود؛ اما «امروز وضع دیگری است».

برشت نشان می‌دهد که انسان بودن، نیک بودن، کار آسانی نیست؛ دامها در راه است. ولی ما کار را آسان می‌گیریم و آنگاه کار دشوار می‌شود:

«ممکن است مثلاً یک دست یا یک پایت را از دست بدهی. خوب، اول یک نعره گنده می‌کشی، مثل این که اتفاق مهمی افتاده. بعد

کم کم آرام می شوی . پول عرقی بهات می دهند و ... لنگ لنگان راه می افتی . و رفته رفته اوضاع «عادی» می شود .

اگر زندگی بی نور و بی رمق و رنگ باخته است گناه ماست :
«جوهر و قدرت زندگی را از ما گرفته اند ، خریده اند» .
هیاهوئی کوتاه و جنجالی نابهنگام ، همراه با حسابگری ،
منشأ اثری نمی تواند بود .

در صحنه ششم ، آنگاه که گفتگو از صلح و جنگ است ، قاضی
عسکر می پرسد :

«فکر کنید ، از شما می پرسم : چه چیزی می تواند جلو جنگ
را بگیرد؟» .

کسی به این پرسش پاسخی مستقیم نمی دهد . اما به دنبال این
سخن ، سربازی که باید پاسخ با او باشد تصنیفی مبتذل می خواند که
نیمی عزای عرق و ورق است و نیمی ، «باید» های ظاهری زندگی
که در واقع جز «نبایدها» نیست .

این صحنه را دنبال کنیم . قاضی عسکر می گوید : «در فاصله
دو زد و خورد ، به خوبی می شود لیوانهای آب جو را سر کشید» . و
ننه دلاور می افزاید : «جنگ کمی دیگر طول می کشد ، ما هم يك خرده
دیگر پول درمی آوریم» . تا هنگامی که اندیشه ها این است روزگار هم
بهتر از این نیست . تحمل بیداد گناهی سبکتر از امر به بیداد نیست .
نمی توان بار مسئولیت را همه متوجه پاپ و فرماندهان کرد :

«بی وجود سربازان از پاپ و امپراتورکاری ساخته نیست» . و نیز :
«مارشالها و دوروبری هاشان به تنهایی هیچ کاری نمی توانند بکنند» .

با مرگ آن مارشال جنگ تعطیل نمی‌شود، زیرا «از این قهرمانها فوج فوج پیدا می‌شوند».

با مرگ پادشاه سوئد پیکار پایان نمی‌پذیرد، فقط چند روزی حالتی متزلزل، میانه جنگ و صلح، ایجاد می‌شود و سپس در بهمان پاشنه می‌چرخد.

تمکین سربازهاست که ادامه جنگ را تضمین می‌کند:
«اگر پادشاه سوئد مغلوب نشدنی است، برای این است که زیردستانش به او عقیده دارند».

قاضی عسکر می‌گوید: «این سربازها هر خدمتی از دستشان برآید انجام می‌دهند... همین من شرط می‌بندم با این جور جوانها چندین جنگ را تا صد سال دیگر و بلکه بیشتر هم ببرم...»

و اینهمه بدان منظور نیست تا آدمیان تحقیر یا نومید شوند.
بدان منظور است که مردم آگاه و بیدار شوند و رسالت خویش، مقام خدائی خویش، را باز شناسند و بشریت نوی را بنیان نهند. به گفته ژید:

آن روز که دریافتی که مسئول تقریباً همه بدیهای زندگانی خدا نیست، بلکه مسئول مردمانند، دیگر در کار این بدیها شرکت نخواهی کرد^۱.

مسئولیت «من» و دیگران

برای گریز از مسئولیت ، جز نسبت دادن تقصیر به آسمان و روزگار و محیط ، يك راه دیگر هم وجود دارد و آن فرار به دنیای «من» است : پروای خود داشتن و دیگران را بهیچ گرفتن .

این کاری است که ننه‌دلاور هم می‌آزماید . او می‌خواهد گلیم خود را از آب بیرون بکشد . دنیا جز محدوده او ، چه دریا ، چه سراب . سر جوخه از او می‌پرسد : « چطور ممکن است که جنگ باشد اما سرباز نباشد ؟ » و دلاور پاسخ می‌دهد : « سرباز باشد ، اما بچه‌های من سرباز نباشند . » می‌خواهد با این زرنگی سهم خود را از اجتماع جدا کند ، می‌خواهد در زیان دیگران برای خود سودی بجوید ، اما این کوشش تقلائی بیهوده است . او پذیرفته است که باید راه و رسم سربازی باشد . دیگر کار از کار گذشته است . دیگر نمی‌تواند فرزندانش را از سربازی معاف دارد ، زیرا افراد اجتماع چون پا و دست و انگشت و مفصل بهم پیوسته و وابسته‌اند . چگونه می‌توان گفت که بیماری باشد اما در گوشه راست بدن نباشد؟ این « زرنگی » بلاهت آمیز را خود ننه‌دلاور ، بعدها ،

ضمن خواندن شعری تعریف می کند :

ز رنگی زیر کانه لانه ای ساخت ولی غافل که گورخویش می ساخت.
 شاید بتوان در میان دوزخ باغی ساخت ، اما نمی توان سپم خود
 را از اجتماع جدا کرد .

فرار به دنیای «من»؛ گریزی است که استحکام نظام واژگونه را
 تضمین می کند . دیگران را تنها می گذارد و راه مصیبت را هموار
 می سازد .

برشت در شعری پرمعنا ، ماجرای زنی را بازگو می کند که در
 جستجوی فرزندش، که در جنگ کشته شده، همه جا را زیرپا می گذارد
 و سرانجام به دنیای مردگان می شتابد و همچنان در جستجوی فرزند فریاد
 می کشد . در آن جهان به او یادآوری می کنند که بیهوده نام فرزند را
 بر زبان نیاورد زیرا کشته از بس فزون است نمی توان آن را از روی نامشان
 باز شناخت : کشتگان را از روی شماره می شناسند . وانگهی دیگر
 مردگان به دیدار مادران خویش رغبتی ندارند زیرا می گویند : آن دم
 که کاروان ما به سوی مرگ به راه می افتاد چرا شما مادران راه را
 براین کاروان نبستید ؟ چرا نبستید ؟

برشت در راهنمایی کسی که می خواسته نقش ننه دلاور را بازی
 کند ، درباره لحظه رسیدن بر سر نعش کاترین ، گفته است : « چنان
 به جنازه نزدیک مشوید که گوئی از همه جا بیخبرید . شما باید نشان

دهيد که بر سر کشته خویش حضور می یابید ! »

ننه دلاور جنگ را پذیرفته است ، و در میان آتش جنگ به دنبال کسب حقیر خود دخترش را تنها گذاشته ، چرا شریک قتل او نباشد ؟ فرار رهایی نیست ، نپرداختن دین خود به اجتماع است . و دیدیم که چگونه از یک گریز ، گریزها پدید می آید . به گفته سعدی:

بنیاد ظلم اول در جهان اندک بود ، هر که آمد بر آن مزید کرد تا بدین غایت رسید .

فاجعه جدائی

چنانکه گذشت در وجود ننه دلاور کشش نیکی، جاذبه فضیلت، تمایل به خیر از یک سو، با بنیان غلط اجتماعی، با جنگ، با سود طلبی از راه جنگ، با راه نان خوردن او، از سوی دیگر در تعارض است. دلاور نمی تواند بر این تعارض غلبه کند و وجود خود را از گسیختگی نجات بخشد. چرا؟ می گوید: «سرباز باشد، اما بچه های من سرباز نباشند». او خود این تعارض را بنا می نهد. و پس از بنانهادن، ناله اش بی اثر است. زیرا عمل نخست (پذیرفتن جنگ) عملی است اجتماعی و عمل دوم (فرار از جنگ) کاری است فردی. بدیهی است همینکه طغیان برضد جنگ عملی اجتماعی شد تعارض از میان می رود و فاجعه پایان می پذیرد.

آدمیان جامعه واژگونه، گوئی در يك «پیمان اجتماعی» قرار را بر تنازع و ستیز نهاده اند. لازم نیست که برای بستن این پیمان مثلاً همه در میدانی حضور یابند. عده ای، برای بیشتر داشتن، چنین قراری می نهند و سپس کارکنان خود را برای امضاء گرفتن از اجتماع، روانه

هر شهر و دیار می‌کنند. و دیدیم که چگونه دو نفر از این عملگاران ستم از کاروانیان ما امضاء گرفتند. سکوت، گریز، خامی، غفلت، سود شخصی خود را دیدن و پیمان را نادیده گرفتن، همه و همه، به منزلهٔ امضاء این پیمان است. انبوه مردمان به یکی از این وسایل پیمان را مهر می‌کنند. دیگر (تا لحظه‌ای که امضاء کنندگان جمعاً در لغو این پیمان نکوشند) اجتماع باید با درنده‌خوئی و ستیزه‌جوئی اداره شود. دیگر ناله‌ها، نفرین‌ها، تقلاهای فردی بی‌ثمر است.

آدمیان که جاذبهٔ فضیلتی در آنان هست، چون در لحظهٔ امضای پیمان به تمامی متوجهٔ همهٔ این نکات نبوده‌اند، به هنگام آگاهی می‌خروشدند. اما تا هنگامی که این خروش فردی است نمی‌تواند با آن پیمان اجتماعی مقابله کند و به سرایشی شکست می‌لغزد.

ننه‌دلاور آرزو می‌کند که کاش زندگی آرامی داشت، کاش سققی و بامی و باغچه‌ای داشت ولی فراموش می‌کند که او با پذیرفتن جنگ، پذیرفته است که آرامش نباشد و سققیها و بامها و باغچه‌ها درهم کوبیده شود. پیش از این، جنگ را به‌صحنهٔ او رسانده‌اند، اکنون بگذار هر چه می‌خواهد در خلوت بنالد و بخواند و نفرین کند.

ننه‌دلاور بانوعی «حسن نیت» همراه با خامی و سادگی و غفلت، بر پیمان جنگ امضاء نهاده است. پس برای چارهٔ کار، برای بستن آب از سرچشمه باید این حسن نیت را از حال خامی و نیم‌هشیاری خارج ساخت، تقویتش کرد، بارورش گردانید و آگاهانه بکارش انداخت.

اکنون این «حسن نیت» نوعی حسن نیت شاه سلطان حسینی است. چیزی است شبیه نیکدلیهای دون کیشوت. و به همین دلیل حسن نیت

و صداقت و سادگی و ساده دلی دومعنای مختلف (و در عین حال نزدیک به هم) دارند: خوبی و ابلهی .

باید خوبی را از چنگ ابلهی نجات داد و با هوشیاری همراهش ساخت . به عقیده برشت اکنون ستمگران با سوءنیت ستم می کنند و ستمکشان با این نوع «حسن نیت» قبول ستم . امروز با این «حسن نیت» مردمان به صورت مهره شطرنج در آمده اند. و بدبختانه در کارگاه بزرگان همه کشورهای بیش از آنچه به انسان نیاز داشته باشند ، عروسک خیمه شب بازی می خواهند . این عروسک سازی و تمکین به عروسک سازی انسان را از مقام انسانی خود فرود آورده است. نام دیگر این عروسک ، این مهره بازی ، «انسان دولتی» است.

این جدائی ، این « دورماندگی از اصل خویش » فاجعه آمیز است . و خطر بزرگی این فاجعه در آنست که « امری عادی » شده و وحشت آن فراموش گردیده . هوشیاران باید جنبه زشت و دهشتناک آن را نشان دهند .

کاروان ما با این «حسن نیت» جدامانده از اصل، که دیگر فضیلت نیست و ابلهی است ، همه آثار وحشت بار جنگ را می پذیرد :

ننه دلاور «می پندارد» که ، با مسالمت و شرافت لقمه نانی به دست می آورد . ایلیم «می پندارد» که متهور است . سویسی «می پندارد» که امانت دار و با فضیلت است . اما جملگی غافلند که همه این «فضیلت ها» بنای دوزخی جنگ را استوارتر می کند .

آنگاه که برشت فضیلت ها را به محاکمه می کشد باید بهوش بود : نتیجه آن نیست که باید با فضایل بدرود گفت ، منظور آنست که

تا هنگامي که فضيلت فردی است، تا هنگامي که سرهر کس در گريبانی است و گوئی ديگران را نمی بيند ، تا هنگامي که طغيانها جدا جداست، تا هنگامي که آرش رهسپار ستیغ کوه نشده ، دشمن در قلب کشور است. و روزی که پرتاب تیر آرش دشمن را واپس می راند ديگر آرشى در میان نیست .

صد نفر سنگی را بر سر راه نهاده اند . کوشش يك نفر، یا کوشش هزاران نفر پراکنده ، در واپس زدن این سنگ با اشك همراه است : باید ديگران را خبر کرد .

برخی در برابر این سنگ می گریند ، برخی بر آن نفرین می فرستند، بعضی به تنهایی زور آزمائی می کنند و جمعی نیز آنرا مانعی آسمانی می پندارند . روزی که صد نفر با هم گرد آمدند ، فاجعه پایان یافته است .

و چنین است که در اجتماعى با قوانین واژ گونه ، فضایل فردی ، حتی در اوج خود با شکست روبه رو می گردد : سلیمان با همه حکمت و شوکت خود آرزو می کند که کاش از مادر زاده نشده بود .

سقراط که جز با شرافت نزیسته است از طرف آتینان به مرگ محکوم می شود. مارتین مقدس که در شدت سرما نیمی از تن پوش خود رابه برهنه ای می بخشد، همراه بابر عنۀ نگون بخت، از سرما می خشکد. آیات و احکام پیمبران سودی نمی بخشد. شکافتن اتم به فاجعه هیروشیما می انجامد . امواج معصوم رادیو و تلویزیون حامل رسواترین دروغها و زشتی ها می گردد. ماه با آن سیمای شاعر پسند به قصد تبدیل شدن

به پایگاه جنگی تسخیر می‌شود. و ابرو باد و مه و خورشید و فلک بکار می‌افتند تا گروهی رسوا سکه‌ای چند بخزانۀ خود بیفزایند و مردم از فاجعه جدائی از اصل، از فاجعه تحمیق و «تبلیغ»، بی‌خبر بمانند.

اینهمه بدان سبب است که جاذبه‌های فضیلت از هم جدا مانده است، بدان سبب است که نیکی برای به کرسی نشستن لزوماً باید اجتماعی باشد و در جهت حفظ منافع همگان بکار افتد.

بر اساس این اخلاق باید در اصول اخلاقی کهن تجدید نظر کرد: پیشینیان بسیار گفته‌اند که: «اطاعت کنید»، از پدر اطاعت کنید، از مادر اطاعت کنید، از این اطاعت کنید، از آن اطاعت کنید. ولی فاجعه کاروان ننه‌دلور در آنست که از آنچه عادی شده اطاعت می‌کند. بسیاری گفته‌اند که «احسان کنید». اما آیا این احسان (به مفهوم اتفاق و ایثار) چنان که در مورد مارتین مقدس دیدیم نیکی است؟

امروز که سه چهارم مردم دنیا گرسنه‌اند، از احسان آن يك-چهارم باقیمانده چه سودی حاصل می‌شود؟

در سیاست‌نامه خواجه نظام‌الملک آمده است که چون مزدك ادعا کرد که باید فاصله غنی و فقیر از میان براشته شود، بزرگان انجمن کردند و موبد بزرگ به مزدك گفت:

«تو مال مباح کرده‌ای و این رباطها و پولها و مسجدها که می‌کنند از جهت مزد آن جهانی را می‌کنند؟» گفت: «بلی». گفت: «چون مالها میان یکدیگر مباح گردد خیراتی که بکنند مزد آن که را

باشد؟^۱ .

اکنون باید اندیشید : آیا نیکی برای گرفتن مزد آن جهانی یا این جهانی است؟ یا برای بهروزی مردمان؟

درمیان انبوهی تیره روز نمی توان بهروز زیست. این را در کتاب «جامعه» نیز باز نموده اند: به تنهایی عشرت کردن، به تنهایی صاحب دولت شدن، حتی به تنهایی حکیم شدن و نیکی کردن نیز باطل است. «بسیاری حکمت، بسیاری اندوه است.»^۲ بدان سبب که حکیم بیشتر و بهتر از دیگر مردمان تیره بختی های انسان را می بیند: «و اینک اشکهای ستمدیدگان و ایشان را اندوهگساری نبود و زور با ستمگران بود، اما ایشان را اندوهگساری نبود»^۳ .

نیکی کردن به تنهایی نیز از مقوله برهنه پوشاندن مارتین مقدس است .

در اجتماع واژگونه، فضایل نیز ثمری واژگونه بار می آورد . اجتماع واژگونه با فضایل افراد در جنگ است و چون لجن که میوه را می پوساند، آن را رفته رفته از میان می برد . گفته مونتسکیو را به یاد آوریم که : « در جامعه ای که واژگونه اداره می شود چرا رنج بیهوده می برید و فرزند خود را شرافتمند بار می آورید؟ زیرا هماندم که فرزند شما وارد جامعه شد برای گذران زندگی مجبور است با شرافت خود وداع گوید » .

۱- سیرالملوک (سیاست نامه). تألیف خواجه نظام الملک . چاپ بنگاه

ترجمه و نشر کتاب ، ص ۲۴۷ .

۲ و ۳ : کتاب مقدس ، جامعه .

باید پایه فضایل را بر زمین استواری نهاد، نه بر روی یخ. باید برای اساس بناچاره‌ای اندیشید. و گر نه ستون پولادینی که بر روی یخ نهاده شود، هر چه سنگین‌تر باشد زودتر بر زمین می‌غلند:

« اگر دزد بودیم، اگر آدمکش بودیم، اگر جایی را آتش زده بودیم، شاید چیزی گیرمان می‌آمد که بخوریم. تقوی و خوبی صرف نمی‌کند. شرارت است که آدمیزاد را به نوا می‌رساند. وضع دنیا اینطور است و البته نباید اینطور باشد.»

در این مبحث، مسئله دیگر آنست که فضیلت‌ها نشانه‌های خوبی نیستند. منظور چیست؟

انفاق فضیلتی است. اما همین انفاق نشانه آنست که فقری وجود دارد. انفاق نشانه‌ای است از وجود فقر. پس چه بهتر که نه آن باشد و نه این.

سقراط جام شوکران را باروی گشاده می‌نوشت تا احترام به قانون را در قلب آتینان جای دهد. این امر نشانه آنست که آتینان به قانون روی خوشی نشان نمی‌داده‌اند. باید گفت که یا عیبی در کار قانون آتن بوده یا در کار مردم آن عصر.

جانبازی آرش را می‌ستائیم که دشمن را از قلب وطن ما واپس راند. اما فراموش می‌کنیم که این دشمن راستی و زبونی و گریز هزاران مرزدار ایرانی به قلب مازندران راه داده بود. آن چنان جانبازی، واکنش‌گریز و سستی دیگر کسان است. اگر این کمبودها نباشد بدان فضیلت بزرگ هم نیازی نیست. آن زمان آرش‌ها و سقراط‌ها و نیکوکاران زنده خواهیم داشت، نه قهرمانان بر خاک افتاده:

« در يك مملكت منظم ، با بودن رهبران لايق ، اصلاً داشتن
فضيلت‌هاى بزرگى لازم نيست . عقل متوسط مردم بس است » .
با اين بيان منظور برشت را بهتر درك مى كنيم كه مى گويد :
« بدبخت‌ملتى كه نيازمند قهرمان است » .



دو اخلاق و دو تاریخ

گفتیم که به عقیده برشت و دیگر متفکران معاصر ، دو چیز انسان را از «اصل خویش» دور کرده است : یکی «داشتن» که جانشین انسانیت شده و دیگری تبدیل به مهره بازی شدن ، از رسالت و مسئولیت بشری خود غافل ماندن و به فریبی و فسونی از جای رفتن .

بر اساس این دگرگونی بشر به دو گروه متخاصم تقسیم شده است. دسته اول می کوشد به هر وسیله ای که پیش آید بردارائی و قدرت خود بیفزاید و مهمترین این وسایل ، استفاده از نیروی دسته دوم است . برخلاف آنچه قاضی عسکر می گوید علت وقوع جنگهای سی ساله مسئله دین و ایمان نیست. امپراتوران وقت که به گفته ننه دلاور « دیوانه تر از من و شما نیستند » ، برای افزایش مکنت و شوکت خود این آتش را افروخته اند .

پادشاه سوئد ابتدا می خواسته « آلمان را از چنگک اشار آزاد کند » . سپس با فتح آلمان ، « اشتهايش باز شده » و به سرزمین های دیگر چنگک افکنده است . ناگفته پیداست که این پادشاه پس از

«آزاد کردن کشورها» با مردم تیره بخت آن دیار همان می کند که «غاصبان» نخستین می کرده اند.

برای این که قدرتمندان در بالا قرار گیرند باید همیشه اندک شمار باشند. اگر برشماره آنان افزوده شود خطر سقوط تهدیدشان می کند. بدینگونه باید پیوسته دیگران را از روی پله ها و پیرامون تخت روانها پائین بریزند. ایلیم تنهامدت کوتاهی پهلوی پهلوی فرمانده می نشیند.

چنین است که از این دو گروه، دو اخلاق، دوتاریخ، دو پیروزی و دوشکست بوجود می آید: اخلاق زبردستان همیشه با ریا و تزویر همراه است. به ظاهر سخن از مهر و عطوفت و داد و وداد است و در باطن جستن زیان کسان از پی سود خویش.

فرمانده دستور می دهد که سربازانش هنگام چپاول شهر مهربان باشند و همه سربازان می دانند که این دستور ناشی از بشردوستی و خیرخواهی نیست، بلکه قبلاً وجدان مقام فرماندهی خریداری شده است. برای مورخ رسمی و قاضی عسکر، «لحظه تاریخی» لحظه دفن مارشال است و برای ننه دلاور لحظه ای است که صورت دخترش را مجروح کرده اند. برای مارشالها پیروزی هنگامی است که شهر دشمن تسخیر شود و مردمش از دم تیغ بگذرند. برای ننه دلاور پیروزی وقتی است که اسبی پیدا کند تا مجبور نباشد خود و فرزندانش را به گاری ببندد. ولی چون هرچه او به دست می آورد به هنگام شکست دشمن پس می گیرد و به هنگام فتح فرمانده، این است که، بالمال، او در حال شکست دائم است. هر وقت سپاه پیروز شود مارشالها پیروز شده اند و

هر وقت سپاه مغلوب شود، وی نیز با سپاهیان مغلوب شده است.

پیروزی زبردستان در کار زبردستان بی تأثیر است.

فراوش نکنیم که پروتستانهای قرن هفدهم مدعی بودند که جهل و بیداد را ریشه کن خواهند کرد. کارنامه آنان در پیش روی ماست. آیا در قرن ما، مدعیان مبارزه با جهل و بیداد در ادعای خود به تمامی صادق اند؟ آیا این مدعیان انقلاب می کوشند که بشر چون مهره شطرنج بکار گرفته نشود؟ آیا این مدعیان از «حسن نیت» توده مردمان سوء استفاده نمی کنند؟ آیا این مدعیان رسالت بشری را به بشر بازگردانده اند؟

هر کس و هر گروهی که جزاین کند، بیگمان در مقابل مردم ستمکش سر برمی کشد و خواه ناخواه در ردیف قدرتمندان دسته اول قرار می گیرد.

نام پروتستانی و کاتولیکی، انقلابی و غیر انقلابی مهم نیست، مهم کار و رفتار این مدعیان است. و آیا پروتستانهای قرن بیستم، از پروتستانهای قرن هفدهم روسفیدتر خواهند شد؟

در دوران ما که به گفته سارتر «همه دعوی انقلاب دارند»، باید بیش از پیش با چشمهای باز به جهان نگریست.

در دوران ما اگر فرد در زندگی شخصی خود، چون ننه دلاور، موجودی دوپاره است، این گسیختگی باز تاب دوگانگی اجتماع و تقسیم آدمیان به دوپاره جدا از هم است.

به سبب این دوگانگی، اخلاقی دوگانه به وجود می آید و براساس این اخلاق: «غرور برای مردمی مثل ما آفریده نشده. ماها باید یاد بگیریم

که خوب کثافت را قورت بدهیم و بی اخم و تخم هضم کنیم . اگر غیر از این بکنیم کارمان زار است .

بر اساس این اخلاق « پیمان برادری » دامی است برای تجهیز مجدد ، برای جنگ مجدد . وسیله‌ای است برای ادامه خفت و اسارت . بر اساس این اخلاق انسان و انسانیت را با پول می‌سجند . همیشه باید این مدرک انسانیت را چون ورقه عبور یا سند شرافت با خود داشت . « اگر نه هر کسی می‌تواند با يك اردنگ پرت کند تو گودال » .

بر اساس این اخلاق فقط يك چیز مسلم است و آن این که « صندوق هنگ باید مرتب باشد » . آن نظم و انضباط ادعائی فقط در این راه سختگیر است . هیچ مسئله دیگری جدی نیست . هیچ اطمینان دیگری در کار نیست : « من عادت کرده‌ام که با خاطر جمعی منتظر هیچ چیز ، حتی آمدن تابستان و زمستان هم نباشم ! » .

بر اساس این اخلاق گداپروری لازمه کار است : « بالاخره هر تشکیلاتی آدم گدا را لازم دارد » .

بر اساس این اخلاق بی‌همتان را می‌پوسانند (کاترین تا لحظه قبل از طغیان) و برای صاحب همتان طبل اعدام را صدا در می‌آورند . (کاترین در لحظه طغیان . ایلین در زمان «تهور») .

بر اساس این اخلاق هر چه و هر کار که در راه رونق تجارت صورت پذیرد مجاز است و بدینگونه : « سربازی هم از کارهای دیگر خیلی بدتر نیست » .

این اخلاق مردم را چون درندگان به جان هم می اندازد .
در این جهان حسابها همه حساب خویشتن است . در این جهان مردم
باید به بهای کم دلی خود نان بخورند و گر نه نانشان آجر است :
« من اگر حرفی بزnm ممکن است به کسبم لطمه بخورد ! » و بالاخره
این جهان از مادری مهربان ، حسابگری جنگ طلب می سازد .
و این جدائی و دورماندگی چاره پذیر است .



رسالت بشر و حماسه او

بسیار گفته و باز گفته‌اند که قرن بیستم از حماسه زادن سترون شده است . و انسانی که در چنبر دولت و ماشین لهیده و مسخ شده ، برای همیشه از رسالت خویش جدا مانده است . و باز گفته‌اند که از آغاز رسالتی در کار نبوده و داستان بشر هیا هوئی است برای هیچ . یا قصه بی سرو تهی است که دیوانه‌ای باز گو می کند . اندیشه برشت در مقابل همه این پندارهای نادرست قرار دارد .

برشت نه مانند طرفداران رئالیسم سوسیالیستی ژدانف حماسه‌ای زیبا ولی سست بنیاد برای توده مردم می سازد و نه چون برخی از خرابه نشین های تمدن غربی نوحه نومیدی می خواند . وی برای بشر معتقد به رسالتی است . رسالتی که هر زمان اجرایش در دست بشر و در حد بشر است .

کاترین را در نظر آورید :

برعکس کسانی که قهرمانها را اربدو تولد قهرمان می آفرینند ، برشت کسی را قهرمان حماسه خود می کند که زندگانی وی پیش از قهرمانی ، بسیار عادی بوده است . برعکس کسانی که قهرمانها را از

طبقه‌های مرفه برمی‌گزینند، برشت قهرمان خود را در وجود کسی می‌آفریند که در عمر خود جز ادبار و نگون بختی ندیده است. باشد که این‌گونه مردمان به خود آیند و نیروئی را که در دلها و دستهای انسان پنهان است باز شناسند.

برعکس کسانی که می‌گویند حتی در مورد انسان نیز گندم از گندم و جو ز جو می‌روید، برشت از خانواده‌ای که غرق در ابتذال است، از مادری که «کفتار میدان جنگ» لقب گرفته، دختری قهرمان می‌آفریند تا نشان‌دهد که بشر تابع جبری نیست و سرنوشت او در دست خود اوست.

این دختر لال هیچگاه کلمه‌ای بر زبان نرانده، زیرا در زمان کودکی، یکی از سربازان او را برای همیشه بیزبان و خاموش کرده است. جز در کار آخرین او، در زندگیش کمتر نشانی از قهرمانی هست. زن است و دلش در پی خود آرائی. محیط ناسالم، یکبار او را به سوی دزدی می‌راند. يك شب، و فقط يك شب، را معلوم نیست در کجا می‌گذراند. «برای يك ذره محبت می‌میرد.» خاموش و بی ادعا زحمت می‌کشد. از جنگ و از شنیدن موعظه حقانیت جنگ رنج می‌برد.

اما در قلب این ابتذال و ملال به قله‌ای صعود می‌کند که در آن عشق و فداکاری است و عظمت و حماسه. دیگر در وجود او خواستن، توانستن است.

شهر - شهر خاموش و غافل - در معرض حمله دشمن است.

نگهبانان از پای درآمده اند ، « دشمن همه جا وول می خورد » . دلها به سختی می تپد . چه باید کرد ؟ آنان که می توانند کاری بکنند ، بر اثر تلقین پنداری نادرست به دعا و مناجات اکتفا می کنند . اما هنوز کار از کار نگذشته است : هنوز يك قلب برای شهر ، برای مردم شهر ، برای مردم ناشناخته شهر دگرگونه می تپد و اگر این نیرو از دل به دست منتقل شود ، سرچشمه چه نیروی شگرفی که نیست .

این بس نیست که دل مهربان باشد ، باید دستها با هم مهربان باشند و یکدیگر را یاری دهند . شعله مهربانی کما بیش در هردلی هست اما در هردستی نیست . باید که دانائی به توانائی بینجامد .

دختر به بام کلبه می رود و دنباله داستان را می داند . دوصد گفته چون نیم کردار نیست . با بیزبانی کاری می کند که همه صاحب زبانان از آن گریخته اند . اگر خود بی سخن است ، چه باك ؟ طبل را به سخن درمی آورد و به کاری می گیرد که در او رستگاری است .

همه خطرها در گرداگرد اوست : این را می داند . گاری - گاری نه ، همه داروندار خود و خانواده اش - در خطر است . مادرش در خطر است . اطرافیان در خطرند ، خودش در خطر است ، اما او به جائی رسیده که جز آوای عشق و شور ، گوئی هیچ صدائی را نمی شنود .

در هر کاری امید توفیق نیست . شهر دور است و طبل كوچك . بانگ طبل پیش از آن که به گوش سنگین شهر برسد به گوش تیز دشمن می رسد . این را هم می داند .

چون زندگی عفونت گرفت ، کار عظیمی که در او رستگاری

است با مخالفت کسانی روبرو می شود که بر اثر آن کار دستگار می شوند: دهقانها - دوستان يك لحظه پیش او - که خود و زندگانی خود را در خطر می بینند با بلند شدن بانگ طبل دشمن او شده اند . این را هم می بیند. اما هنگامی که عشق نیرو گرفت نیازی به امید ندارد . او بی هیچ حسابی، بی هیچ امیدی، بر طبل می کوبد. عشق نجات شهر او را بس است.

هنگامی که افسر می خواهد خانه را آتش بزند تا دختر در میان آتش خاکستر شود به خنده کاترین توجه کنید . زن دهقان نه از سر دلسوزی به کاترین، بلکه به خاطر حفظ خانه خود، از این تصمیم سراسیمه می شود . کاترین می خندد . به همه کسانی می خندد که برای حفظ زندگانی حقیر و سرشکسته خود بريك مصیبت بزرگ صحنه می نهند . در برخورد کاترین با دشمن میزان فداکاری و استقامت او روشن تر نموده می شود : به او تأمین می دهند . به او وعده می دهند که که مادرش نجات خواهد یافت . سپس کار به تهدید می کشد . تهدید خانه و زندگی و تهدید جان، همه بی حاصل است . از دستهای دخترک حماسه ای بزرگ و پر شکوه سر بر می کشد .

او می میرد، اما مردم شهر زنده می مانند. ننگ و شرم گریزندگان جبران می شود. فروغ عشق به دل جوان روستائی می تابد و او را از راهی نادرست باز می گرداند .

کاترین نجات شهر را نمی بیند ولی مامی بینیم . کسی راه خوب زندگی کردن را به او نیاموخته ولی او راه خوب مردن را بهمه می آموزد. براو مرگ حاکم نیست، محکوم است . به مرگ فرمان می دهد تا در

راه رستگاری شهر به کار افتد و چنین می شود . حتی مرگ نیز مرز قدرت بشر نیست .

دختر ثمره اصلی کار عظیم خود را نمی بیند اما می بیند که دل جوانی هماهنگ دل اومی تپد و باعث این تپش گرم اوست . دل شعله ور کاترین از کار افتاده است اما دل جوان و دل شهر به جوش می آید و چنین است که طنین عشق دیر می پاید . مرگ او زندگی شهری را به دنبال دارد .

اما از یاد نبریم که در پشت بلور شفاف این حماسه ، نقش يك تراژدی نیز حك شده است : دیگر کاروان ما از وجود کاترین فدا کار خالی است .

به این سخن باز گردیم که فضایل فردی ، حتی در اوج حماسه نیز ، متضمن شکستی است . به سخن دیگر تا روزی که زیر پای ما یخ است ، ستونهای پولادین فرو می افتند . زیر پای کاترین استوار نبوده زیرا بسیاری او را تنها رها کرده اند .

۱- شباهت میان داستان آرش و قصه کاترین قابل توجه است: دوجانباز هردو بر بلندی هستند. هردو از شکست به ستوه آمده اند و در میان سکوت و بهت اطرافیان و از میان انبوه دشمنان راه خود را برمی گزینند. هردو پیامی از راه هوا به دور دست می فرستند . هردو ، برای رساتر و مؤثرتر بودن پیام ، جوهر جان را در پیام خود می نهند . هردو بی هیچ ادعائی، در عین گمنامی ، به کار می کوشند . در هردو دستها به کار می افتد . رسالت هردو در نیروئی است که چون آتش ، از دل به دست و از دست به دور دست شعله می کشد .

دشمن در برابر هردو سرتکریم فرود می آورد . فداکاری هردو به نتیجه می رسد . و سرانجام پیکر بیجان هردو شاهد پیروزی راه آنان است .

جامعه‌سست بنیاد ، ننه‌دل‌اور را با پوسیدگی می‌کشد و کاترین را در پهلوی طبل . در جامعه‌واژ گونه نیکی به خود و به دیگران در یک‌زمان ناممکن است : ننه‌دل‌اور که خیر خود را می‌خواهد دیگران را فراموش می‌کند و کاترین که رستگاری دیگران را می‌طلبد مجبور است از خود بگذرد .

در قطب مقابل اجتماع نیز عین این بن‌بست دیده می‌شود : اگر سرداری ناگهان تصمیم بگیرد که بر اثر جاذبه‌فضیلت نجنگد ، رگبار تیر و داغ خیانت در انتظار اوست و اگر بجنگد جاذبه‌فضیلت را در خود کشته است . هیچ‌یک از این بن‌بست‌ها تقدیری نیست ، این فاجعه را تقسیم دو گانه بشر به وجود می‌آورد و با رفع این دوگانگی بن‌بست‌ها شکسته می‌شود .

نباید به این نتیجه رسید که در محدوده این فاجعه از فرد کاری ساخته نیست . فرد تا حد آرش و کاترین می‌تواند صعود کند. و تا مرز نجات شهرها و کشورها ممکن است مؤثر افتد. این دیگر در اختیار ماست که یا چون کاترین باشیم، یا همچون آن روستائیان جاذبه نیکی را با دعا خواندنی تسکین دهیم .

و امروز ما جاذبه نیکی را می‌فریبیم : با دادن پشیزی به فقری می‌پنداریم که نیکی می‌کنیم . اما نیکی راستین نیازمند اندیشه بیشتر و کوشش وسیع‌تری است .

انسان مسخ شده

با حماسه کاترین، يك تن ديگر از کاروان ما ، در راه ناهموار جنگ ، برخاك می افتد و داستان ادامه می یابد .

داستان ادامه می یابد تا ما مردمی که به انتظار «قهرمان» ها دست روی دست نشسته ایم از دو اشتباه احتمالی بیرون آئیم :

نخست آن که خود را کاترین، قهرمان حماسه، نپنداریم. و دیگر آن که نپنداریم هر شهر خاموشی با کاترینی نجات می یابد . شهر خاموش بسیار است و کاترین کم. حماسه کاترین نمایش قدرتهای بالقوه بشر است . هر کسی باید چنین باشد (و روزی که هر کسی چنین شد نقش تراژدی از منشور حماسه پاك می شود و به آنهمه فداکاری نیز نیازی نیست).

اما امروز همه کس چنین نیست و این واقعیت باید نشان داده شود .

داستان ادامه می یابد و برشت اوج تراژدی خود را می آفریند .

در تراژدیهای کهن اوج تراژدی مرگ است ولی اینجا چیزی است وحشتناکتر از مرگ : پوسیدگی انسان و مسخ او . ننه دلاور که با سرود حماسی وارد عرصه شده بود کارش به لالائی می کشد .

با این پندار باطل دل خوش می کند که هنوز هم مادر است ولی

ما می‌دانیم که دیگر او مادر نیست و فرزندی که به جستجویش می‌رود، مدت‌هاست که خاک شده است.

او که با همه دلآوری انسانی خود وارد شده بود، اینک خطاب به سربازان خسته می‌نالد که: «مراهم با خود ببرید!» به کجا؟ خود نیز نمی‌داند. با روحی تهی و با چهار چرخه‌ای تهی بیرون می‌رود. دیگر در این جهان نیست، در عالم رؤیا و بیخودی است.

این مادر دلآور، دیگر نه مادر است و نه دلآور، حتی شعور متوسط خود را هم از کف داده‌است. او می‌رود و ما می‌مانیم و اندیشه‌های خود. اما يك رشته از سرود آخرین او با ما پیوند دارد:

ننه دلآور که در نخستین سرود خود به غلط می‌پنداشت که می‌تواند در میان جنگ تفعی برای خود دست و پا کند، اینک به درستی به این نتیجه رسیده است که مردم بینوا را در جنگ – و در هر بنیاد نادرست اجتماعی – سودی نمی‌تواند بود. فراموش نکنیم که در وجود ننه – دلآور نیروی فیاض زندگی چون رودی خروشان پیوسته در تکاپوست. رودی که یکدم نمی‌ایستد: در مبارزه انسان با سر نوشت ننه دلآور سلاحی بران دارد اما این سلاح را بد بکار می‌برد.

نمایشنامه ننه دلآور فقط محکومیت جنگ نیست:

جنگ، در این داستان، بهانه‌ای است برای باز نمودن هر مصیبت بزرگی. و شما می‌توانید به جای آن هر بلای عظیمی را بگذارید که مهمترین مسئله اجتماعی زمان باشد^۱. مثلاً در اجتماع ما مصیبتی که

۱- هرائر بزرگی، چون شعر حافظ، قابلیت تعبیرهای گوناگون

دارد. آنچه نوشته شد، بیشك، یکی از این تعبیرهاست.

«فساد» نام دارد بالای عظیمی است . اکنون میزان شرکت خود را در تعمیر یا تخریب این بنا از دیده‌برشت ببینیم . ببینیم و تماشا کنیم .

داستان ننه‌دلاور به‌پایان رسید . ولی داستان زندگی من و شما به‌پایان نرسیده است . تمام‌کننده این داستان خود مائیم . هم می‌توان چون ننه‌دلاور وجود مسخ شده‌ای از خود ساخت و هم می‌توان نجات بخش شهری و فروزنده چراغی شد . و از آن بالاتر می‌توان با شناختن راه و رسم دوستو ، یکدلی ، آئین نوی آفرید که در آن کاترین‌ها برخاک نیفتند و در راه کاروان‌ها دامی گسترده نشود .

برخی از صاحب‌نظران گفته‌اند که نمایشنامه ننه‌دلاور « مسئله زمان ما » است^۱ .

« برتراند راسل » به‌مناسبتی ، با اشاره به قرن پراضطراب ما ، گفته است که : امروزه پی‌ریزی اخلاقی اجتماعی ، بر اساس منافع همگان ، تنها مسئله بودن و نبودن است . چنین است که در دوران ما مسئله بودن یا نبودن به صورت انسان بودن یا نبودن مطرح می‌شود . در این دوران ، انسان بودن تنها فضیلت نیست ، تکلیف است .

مصطفی رحیمی

بهمن ماه ۱۳۴۴

فهرست انتشارات کتابخانه ایرافهر

- ۱ - فهرست قیمت منطقه‌ای ۴۵ ریال
- ۲ - روسیه و غرب در زمان لنین و استالین ، نوشته ژرژکنان ، ترجمه ابوالقاسم طاهری ۲۵۰ ریال
- ۳ - راسته کنسروسازان ، نوشته جان استاینک ، ترجمه سیروس طاهباز ۷۰ ریال
- ۴ - شب بی‌پایان ، نویسنده جیمز ویلارد - ترجمه احمد قاضی ۱۵۰ ریال
- ۵ - صد پند لقمان حکیم ، بخط کمیا قلم ۲۵ ریال
- ۶ - يك دلبر و هزار دلیاخته ، نویسنده کریشن چندر - ترجمه روحی ارباب ۶۰ ریال
- ۷ - ابرزمانه و ابرزلف ، از دکتر محمدعلی اسلامی‌ندوشن ۶۰ ریال
- ۸ - به دنبال سایه‌های ، ، ، ، ۷۵ ریال
- ۹ - لغات و ترکیبات رودکی با اهتمام دکتر عسکر حقوقی ۳۰ ریال
- ۱۰ - قرنطینه نوشته فریدون هویدا ۱۸۰ ریال
- ۱۱ - ترجمیات هاتف بخط حاتمی ۲۵ ریال
- ۱۲ - مجموعه‌ای از ساقی‌نامه‌های منتشر نشده بخط حاتمی
- ۱۳ - پندنامه عطار ، بخط حاتمی

آنچه بزودی منتشر میشود

- ۱- تاریخ بیهقی، به همت دکتر فیاض در ۱۰۰۰ صفحه با تعلیقات و حواشی کامل
- ۲- تاریخ مصور هنر در جهان از آغاز تا امروز
اثر: یانس
- ۳- مادر: نویسنده پرل باك - ترجمه محمد قاضی
- ۴- خیال پروریها، اثر: ژان ژاک روسو





انتشارات کتابخانه ایرانشهر

۱۰